



رمان : با این حس است عذابم میدی

نویسنده : فائزه بهشتی راد کاربر رمان فوریو

این کتاب توسط سایت رمان فوریو (www.Roman4u.ir) ساخته شده است.

4u

کانال تلگرام : @Roman4u



چشمامو سخت باز کردم، آخ سرم دستامو گذاشتم رو شقیقه هام و فشار دادم چرا دردش اروم نمیشه؟ یکم فکر کردم چیزی یادم نیومد اسمم چیه؟ نمیدونم! خیلی میترسم خدایا من کی ام؟ خانواده م کجان؟ چرا هیچی یادم نمیداد؟ آخ سرم! چرا اینقد سرم درد میکنه؟ اینجا کجاست؟ ای خدا من کی ام؟ سوال مو با صدای بلند پرسیدم:

- من کی هستم؟

به اطراف نگاه کردم یه دختر کنار تخت کناریم بود که وقتی متوجه من شد سریع با صدای جیغ جیغویی گفت:

دختره - به هوش اومدی؟ وایسا من برم به دکتر خبر بدم!

و رفت بعد از پنج دقیقه یه دکتر اومد و معاینه م کرد ازش پرسیدم!

- من کی هستم؟

دکتر متعجب نگام کرد ولی چیزی نگفت ادامه دادم:

- من چرا اینجا؟ خانواده م کجان؟ اصلا خانواده دارم؟ خانواده م کیا هستن؟

دکتر سرشو انداخت پایین و گفت:

دکتر - نمیدونم کی هستی فقط میدونم تصادف کردی و راننده ماشینی هم که بهت زده فرار کرده وقتی آوردنت بیمارستان حالت خیلی بد بود هیچ امیدی به زنده موندنت نداشتیم اینکه زنده ای خودش یه معجزه ست!

- چرا من چیزی یادم نمیداد؟ اسمم چیه؟

دکتر - احتمالاً در اثر ضربه ای که به سرت وارد شده دچار فراموشی شدی، حقیقتش وقتی آوردنت بیمارستان چیزی همراهت نبود که ما بدونیم کی هستی، الانم حدود سه ماهه که تو کما بودی نمیخوام ناامیدت کنم ولی اگه خانواده ت تورو میخواستن حتماً تا حالا پیدات کرده بودن!

چقد راحت درمورد حاله و خانواده م حرف زد انگار که اصلا واسش مهم نبود، به معنای واقعی کلمه داغون شدم، سرمو انداختم پایین، حتما راست میگه بعد سه ماه باید پیدام میکردن خیلی بده که هیشکی منو دوست نداره اشک تو چشمام جمع شد، دکتر رفت و چندتا پرستار اومدن و ازم خون گرفتن و بعدم منتقلم کردن بخش، خیلی سخت جلوی ریزش اشکام و گرفتم وقتی که رفتن اشکام بی مهابا رو گونه م جاری شد

نمیدونم چقد به حال خودم و این زندگی که توش هیچکس منو دوست نداره گریه کردم که در اتاق به شدت باز شد یه پیرزن با عجله اومد داخل

و پشت سرشم یه پسر اومد خوشحال شدم مطمئنا اینا خانواده م هستن و حتما این خانمه مادرمه اشکام و پاک کردم و لبخند زدم!

پیرزن - دخترم حالت خوبه؟ جاییت درد نمیکنه؟

پسره با لحن مضطرب و عصبی گفت:

پسره - عزیز دیدی که دکتر گفت حالش خوبه حالا بیا بریم!

این پسره چرا اینجوریه؟ چرا اینقد عصبی و مضرب باشه؟ عزیز پرغیض نگاش کرد رو کرد سمت من که کمی احساس ضعف کردم، با یه لحن

سردرگمی گفتم:

- شما مادر منید؟

پسره پرغیض نگام کرد ازش ترسیدم و کمی احساس ضعفم بیشتر شد، سرمو برگردوندم عزیز که متوجه ترس من شده بود یه لبخند مهربون

زد و گفت:

عزیز - ترس عزیزم، نه من مادرت نیستم!

با ناراحتی و ناامیدی نگاش کردم، اینم تنها امیدم که ناامید شد دوباره اشک تو چشمام جمع شد و با صدایی که از ته چاه میومد گفتم:

- پس شما کی هستید؟ چرا اومدید من و ببینید؟

عزیز یکم دستپاچه شد ولی سریع خودشو جمع و جور کرد گفت:

عزیز - حقیقتش اونیه که با ماشین به تو زد همین نوه ی من آیدین بوده!

و بعد اشاره ای به اون پسره کرد پسره ی پررو و ادامه داد:

عزیز - ما هم اومدیم ببینیم حالت خوبه یانه؟

پرغیض بهشون نگاه کردم و رومو برگردوندم و حرصی و عصبی گفتم:

- حالا که دیدید خوبم لطفا تشریف ببرید چون اگه بیشتر از این بمونید قول نمیدم که از نوه تون شکایت نکنم!

عزیز رنجیده نگام کرد و با لحنی که دلخوری و ناراحتی شو نشون میداد گفت:

عزیز - اینکه بخوای از آیدین شکایت کنی حق توئه ولی اینو بدون چون نوه ی من باعث شده تو فراموشی بگیری تا وقتی که خانواده ت پیدا بشن یا حافظه ت برگرده تو میای پیش ما زندگی میکنی!

ناراحت نگاش کردم، خدایا از ترحم دیگران بدم میاد، اشک تو چشمام جمع شد، بالحن گرفته و عصبی گفتم:

- حتما یه جایی هست که من برم اونجا زندگی کنم شما هم تشریف ببرید من نیازی به دلسوزی شما ندارم!

بعدم عصبی رومو برگردوندم، صدای آروم آیدینو از پشت سرم شنیدم:

آیدین - انگار نوبرشو آورده، دختره ی پررو!

پسره عوضی تو باعثش شدی، چقد دلم میخواد بزنم لهش کنم، احساس ضعف میکردم که آیدین دوباره گفت:

- تحفه نطنز!

اشکم رو گونه م جاری شد عصبی دستامو گذاشتم رو گوشام و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- تنهام بزارید دوست ندارم اینجا باشید باوجودتون آزارم میدید!

و همینطور عصبی این جمله رو با صدای بلند تکرار میکردم دست خودم نبود فقط پشت سرهم این جمله رو تکرار میکردم، بعد از پنج دقیقه

شاید کمتر یه پرستار اومد تو اتاق و دستامو از روی گوشام برداشت و بغلم کرد قلبم تیر میکشید دلم گرفته بود چرا من هیچکس و ندارم؟ چرا

خانواده م پیشم نیستن؟ حتما دوسم نداشتن که نیومدن و پیدام کنن؟ با صدای بلند تو بغل پرستار هق میزدم، پرستار آروم اشکام و پاک کرد و

موهامو نوازش کرد و آروم کنار گوشم گفت:

پرستار - آروم باش عزیزم چیزی نیست، آروم باش رفتن دیگه کاریت ندارن، آروم باش!

بعد از یه ربع تونستم خودمو جمع و جور کنم، پرستار من و از خودش

جداکرد و یه سرنگ تو سرمم خالی کرد و گفت:

پرستار - یکم استراحت کن عزیزم!

و رفت یه پنج دقیقه ای گذشت که پلکام سنگین شد و خوابم برد!

با صدای بلند این پسره ی پررو آیدین از خواب بیدار شدم!

آیدین - عزیز، عزیز، آخه من به تو چی بگم؟ تا بیدار نشده بیابریم!

حرصم گرفت پسره ی پررو، حرصی گفتم:

-آره برین وجود تون اذیتم میکنه من دلم نمیخواد شما اینجا باشید مخصوصا شما آقای به اصطلاح محترم، لطف کنید و تشریف ببرید و

مادربزرگ تونم ببرید خوشم نمیاد کسایی که باعث شدن این بلا سرم بیاد پیشم باشن!

صدای در بلند شد، صدامو صاف کردم و برگشتم سمت در و گفتم:

- بفرمایید!

یه مامور اومد داخل اتاق، به وضوح رنگ از رخ آیدین پرید، بدجنس نگاش کردم بعد از سلام و احوالپرسی پرسید:

مامور - اگه حالتون خوبه میتونم چندتا سوال از تون بپرسم؟

- بله بفرمایید!

مامور - اول اسم و فامیل تون و محل سکونتتون!

خب نمیدونم اه!

- نمیدونم یعنی دکتر میگه فراموشی گرفتم!

مامور متعجب نگام کرد و گفت:

مامور - آهان چیزی از روز تصادف تون یادتون نیست؟ منظورم اینکه راننده ماشینی که بهتون زدو فرار کرد و یادتون نیست؟

بدجنس به آیدین نگاه کردم که ملتمس نگام کرد یعنی به مامور بگم؟ نه نمیگم گ*ن*! *ه* داره خخخخ گفتم:

- نه چیزی یادم نمیاد ولی اگر حتی یادمم بیاد بازم شکایتی ندارم!

چشمای آیدین گرد شد و داشت با تعجب نگام میکرد، مامور با لحنی که تعجب شو نشون میداد یه برگه با یه خودکار داد دستم و گفت:

مامور - پس لطفا اینجارو امضا کنید!

برگه رو امضا کردم اصلا واسم مهم نبود چی توش نوشته و دادمش به مامور اونم برگه رو گرفت و گذاشت تو یه پوشه سبز و گفت:

مامور - خب سوالی ندارید؟

سوالمو بپرسم؟ مشکوک نگاش کردم و گفتم:

- ببخشید میتونم یه سوال ازتون بپرسم؟

مامور لبخندی زد و گفت:

مامور - البته بفرمایید!

واقعا بپرسم؟ شاید ضایع کرد و گفت نمیدونم والا! ولی اگه نپرسم باید آواره بشم، دل و زدم به دریا و گفتم:

- ببخشید من که هیچکس و نمیشناسم و کسی هم سراغ مو نگرفته وقتی از بیمارستان مرخص بشم باید کجا برم؟

مامور یه نگاه ترحم آمیز بهم انداخت که دوست داشتم خفه ش کنم و با لحنی که دلسوزی شو نشون میداد گفت:

مامور - نمیدونم ولی یکی از دوستانم مددکار اجتماعیه، بزارید بهش زنگ بزنم تا بیاد و اون کمک تون کنه که توی یه موسسه خیریه یا بهزیستی

ساکن بشید!

نمیدونم کجاست، شاید جای خوبی نباشه ولی خب از خیابون که بهتره! لبخند تلخی زدم و گفتم:

- ممنون لطف میکنید!

مامور لبخندی زد و گوشی شو از جیبش درآورد یه شماره گرفت، یعنی من خانواده ای ندارم؟ خانواده م کجان؟ صدای مامور رشته افکارمو پاره

کرد!

مامور - الو سلام مهدی جان حالت خوبه؟

مامور - ممنون منم خوبم مهدی جان یه مورد دارم راست کار خودت، میتونی بیای و بهش یه سر بزنی؟

..... -

مامور - یه دختره که تصادف کرده و فراموشی گرفته کسی هم سراغ شو نگرفته و الان جایی نداره که بره!

..... -

مامور - باشه پس بیا بیمارستان...

..... -

مامور - باشه پس میبینمت!

و تماسو قطع کرد و با لبخند برگشت سمت من و گفت:

مامور - گفت که تا ده دقیقه ی دیگه خودشو میرسونه، من میرم تو راهرو و منتظرش میمونم، شما استراحت کن!

فکر نکنم بهزیستی جای خوبی باشه ولی چاره چیه؟ از آواره بودنم که بهتره! تلخندی زدم و مامور از اتاق بیرون رفت!

4u Roman4u.ir

آیدین - عزیز حالا میای بریم؟

اره برو گم شو تا خفه ت نکردم، عزیز اخم کرده بود و پرغیض برگشت و به آیدین نگاه کرد و گفت:

عزیز - مگه من مرده باشم که این دختر طفل معصوم بره بهزیستی فهمیدی؟

آخه عقل کلا من شمارو نمیشناسم به چه تضمینی باید پیام خونه ی شما؟ والا! آیدین با ناراحتی نگاه کرد و گفت:

آیدین - عزیز تورو به مقدسات قسم کوتاه بیا، آخه یه دختر غریبه بیاد خونه ی ما که چی بشه؟

والا! عزیز اخمش غلیظ تر شد، خنده م گرفت که با چشم غره ی آیدین خنده مو جمع کردم و گفتم:

- ببخشید ولی منم شمارو نمیشناسم و خونه ی غریبه ها نیام!

بعدم یه لبخند ژکوند تحویل آیدین دادم، اونم اخم وحشتناکی کرد، بچه پررو هرکی ندونه فکر میکنه من با ماشین زدم به اون و فرار کردم والا!

آیدین - عه اینجور یاست، حالا که اینجوری شد شما تشریف میاری خونه ی ما!

واقعا پروونه، پوز خند زدم و گفتم:

- عمرا!

آیدین حرصی گفت:

آیدین - حالا میبینیم!

پروو حرصی گفتم:

- ایش پسره ی چندش!

اونم ادای من و درآورد و گفت:

آیدین - ایش دختره ی چندش!

بزنم لهش کنم خو زورم بهش نمیرسه، همینطور لفظی با خاک یکسانش میکنم!

- ادای من و درنیار پسره ی.... لاله الی الله!

آیدین با صدای بلند خندید، حرصم گرفت!

آیدین - خجالت نکش فحش تو بگو دیگه چرا حرص میخوری؟

عصبی نگاش کردم و با لحن عصبی گفتم:

- خفه شو!

آیدین حرصی گفت:

آیدین - نمیشم میخوای چیکار کنی؟

آخ جون حرصش گرفت! میخوام چیکار کنم از دهنم پرید:

- خیلی پرووی!

اه جواب شو ندادم، آیدین یه لبخند پیروزمندانه

زدو گفت:

آیدین - نظر لطفته!

آی حرصم میگیره، حرصم میگیره، فقط اگه عزیز اینجا نبود یه کاری میکردم که تا عمر داره یادش نره به من میگن... راستی به من چی میگن؟ اصلا اسمم چیه؟ اصلا حتی اگه عزیزم اینجا نبود میخواستم با یه پسر چیکار کنم؟ هیچی الکی قپی میام واسه خودم، دلم گرفت سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم، من هیچی نیستم من هیچکس و ندارم که اگه کسی رو داشتم الان پیشم بودن! اشک تو چشمم جمع شد، سنگینی نگاه آیدین و احساس میکردم ولی سرمو نیاردم بالا و درهمون حالیکه سرم پایین بود با انگشتم بازی میکردم، یه پنج دقیقه ای گذشت که صدای دربلند شد، با صدای گرفته ای گفتم:

- بفرمایید!

همون مامور با یه نفر هم سن و سال خودش که فکر کنم همون مددکاره باشه، اومدن داخل!

مددکار - سلام من حسینی هستم، مددکار اجتماعی!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- سلام خیلی از آشنایی اون خوشوقتم منم نمیدونم کی هستم!

و ناراحت نگاش کردم

حسینی لبخند مهربونی زد و گفت:

حسینی - اشکال نداره دختر خوب و خوشگلی مثل شما که نباید غصه بخوره!

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

- ولی من فکر نکنم خوشگل باشم!

حسینی متعجب نگام کرد و گفت:

حسینی - فکر کنم هنوز تو آینه خودتو ندیدی واقعا دختر خوش سیمایی هستی!

لبخندی زدم آره تو آینه خودمو ندیدم کسی چه میدونه شاید خوشگل باشم!

- نظر لطف تونه، نه تو آینه خودمو ندیدم!

عزیز یه آینه ی کوچک گرفت جلوم و گفت:

عزیز - بیا دخترم خودتو تو آینه ببین!

آینه رو گرفتم جلوم وای این منم؟ چشمام قهوه ای، ابروهای پر پشت قهوه ای، دماغ متناسب، لباس قلوه ای صورتی، پوستم سفیده البته نه

خیلی سفید، موهام قهوه ای، خریف شدم چه خوشگلم من!

- جوووون من چقد خوشگلم!

آیدین - چنگی به دل نمیذنی، اعتماد به سقف تو بالا نبر میرسه به آسمون!

حرصم گرفت ولی یه چیزی اومد تو ذهنم، پس سریع گفتم:

- مبارک صاحبم باشم، به توجه!

عزیزم پشت چشمی نازک کرد و گفت:

عزیز - والا!

کیف کردم!

حسینی - خب از بحث بیاید بیرون خب خانم شما دوست دارید برید بهزیستی یا موسسات خیریه؟

آیدین دوتا سرفه ی مصلحتی کرد و گفت:

آیدین - ببخشید ایشون تشریف میارن منزل ما!

تو ساکت! حسینی اخم کرد و گفت:

حسینی - اونوقت میتونم بیرسم نسبت شما با خانم چیه؟

آیدین یه لبخند ژکوند تحویلش داد و گفت:

آیدین - هیچ نسبتی با ایشون نداریم ولی اونقد خونه مون بزرگ هست که جا برای یه نفر دیگه داشته باشه!

بروبابا دلت خوشه! حسینی با همون اخمش گفت:

حسینی - شرمنده نمیشه!

بعد رو کرد سمت من و ادامه داد:

حسینی - نگفتید بهزیستی یا موسسات خیریه؟

مگه فرقی هم داره؟

- فرقی نداره!

عزیز - یعنی چی مگه من مرده باشم که این دختر طفل معصوم بره بهزیستی یا هر جای دیگه!

برگشتم نگاش کردم که آیدین گفت:

آیدین - گل گفتم عزیز!

حسینی - نظرتون چیه خانم...

خو اسمم و یادم نمیداد! انگار خوششون میاد فراموشی مو یادم بندازن!

- گفتم که اسمم و یادم نمیداد!

عزیز - اشکال نداره، من میتونم واست یه اسم انتخاب کنم؟

آره انتخاب کن حداقل به اسمی دارم، لبخندی زدم و گفتم :

-آره ممنون میشم!

عزیز لبخندی زد و گفت :

عزیز - نظرت درمورد اسم کیانا چیه؟

آیدین اخم کرد، چندبار اسم و زیر لب تکرار کردم به نظر اسم قشنگی میاد لبخند پهنی زدم و گفتم:

- چه اسم قشنگی! آره دوست دارم!

اخم آیدین غلیظ تر شد، نمیدونم چرا هیچ حس خوبی نسبت به آیدین ندارم، احساس میکنم به زنگ خطر و اسم! لبخند عزیز پهن تر شد!

حسینی - خب کیانا خانم نظرتون درمورد اقامت توی منزل این خانم چیه؟

- ترجیح میدم توی بهزیستی یا تو موسسه ی خیریه ساکن بشم!

اخم آیدین وحشتناک شد عزیزم اخم کرد و با ناراحتی گفت:

عزیز - دخترم چرا دوست نداری بیای خونته ی ما؟

هیچی نگفتم چی میگفتم؟ میگفتم چون شمارو نمیشناسم دوست ندارم پیام خونته تون!

حسینی - پس من براتون کارای سکونت تو بهزیستی رو انجام میدم!

لبخندی زدم و خواستم حرفی بزنم که آیدین با همون اخم و با لحن عصبی که نمیدونم چرا احساس کردم ساختگیه گفت:

آیدین - نخیر این خانم تشریف میارن خونته ی ما، شما هم هر نوع کاغذ بازی یا تحقیقی که میخواید رو می تونید تا زمان مرخص شدن این خانم

انجام بدید!

باز تو حرف زدی؟

حسینی - ولی کیانا خانم دوست ندارن بیان منزل شما!

آیدین - بله ولی دلیل شون اینکه مارو نمیشناسم و اعتمادی به ما ندارن وقتی شما بیاید و تحقیق کنید و ببینید که خانواده ی ما چه خانواده ی

خوب و سرشناسی هستیم، کیانا هم راضی میشه درسته؟

خب اگه بره تحقیق کنه و خانواده ی خوبی باشن بهتره که پیششون باشم تا بهزیستی که فکر کنم جای خوبی نیست!

حسینی - کیانا خانم راست میگن دلیل تون همینه؟

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم آخه زشته پررو پررو بگم بله کاملاً درسته، صددرصد ناراحت میشن، حسینی لبخند زد و گفت:

حسینی - پس من میرم دنبال کارای تحقیق و مجوز ولی اینم بگم که در صورت ساکن شدن خانم هردو هفته یه بار میآیم که از وضع خانم مطلع

باشیم!

آیدین - مشکلی نیست!

حسینی قرار گذاشت که تا پس فردا خبر اینکه میشه خونه شون بمونم یا نه رو بهمون میده!

و ماموره و حسینی خداحافظی کردن و رفتن برگشتم به آیدین نگاه کردم که دیدم با بدجنسی و اخم داره نگام میکنه انگار داشت میگفت بلایی

به سرت بیارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن!

- چیه چرا اینجوری نگام میکنی؟

آیدین یکه خورد ولی خیلی زود خودشو جمع و جور کرد و گفت :

آیدین - تو فکر بودم!

این چرا قبول کرد من برم خونه شون؟ من هنوزم یه غریبه م، احساس میکنم یه کاسه ای زیر نیم کاسه ش هست!

- یه سوال بپرسم؟

عزیز - دوتا بپرس!

سوالی که فکر مو مشغول کرده بود و پرسیدم:

- آقا آیدین شما که گفتید من غریبه م و نباید پیام خونه تون چی شد که نظر تون عوض شد؟

آیدین اخم کرد و پر تنفر نگام کرد احساس کردم اون یه کینه ای ازم به دل داره!

آیدین - هنوزم میگم غریبه ای ولی اینکه تو الان بی کس اینجا موندی!

پوز خند پرتمسخری زد بی شخصیت منو مسخره میکنه بزnm لهش کنم، ادامه داد:

آیدین - باعث و بانی ش منم واسه همین تا وقتی که یا خانواده ت پیدا بشه یا حافظه تو به دست بیاری مسؤلیت تو بامنه!

ابرومو بالا انداختم و گفتم:

- آهان از اون لحاظ!

حالت چهره ی آیدین تغییر کرد و خندید و یه جووری نگام کرد که یعنی دیدی من بردم ولی سریع خنده شو جمع کرد و گفت:

آیدین - آره از همون لحاظ!

چرا اینجووری داره نگام میکنه، اصلا حس خوبی نسبت بهش ندارم!

عزیز - نمیخوای بررسی چرا اسم تو کیانا گذاشتیم؟

راست میگه واقعا چرا؟

- چرا اگه بگید که ممنون میشم!

آیدین اخم کرد و گفت:

آیدین - چون کیانا عزیز دل عزیز بود!

لبخند زدم که حسودخان پوز خند زد و ادامه داد:

آیدین - ولی خوشحال نشو کیانا تو روز تولدش با بی شرمی یه سیلی به عزیز زد و گفت ازت بدم میاد!

چییییی؟ متعجب نگاش کردم و با لحنی که تعجب مو نشون میداد گفتم:

- چرا اینطوری کرد؟ اصلا کیانا کی بود؟ چه نسبتی با شما داره؟

آیدین حرصی و عصبی گفت:

آیدین - چون کادوی عزیز و اسش کسر شان داشت، کیانا دختر همسایه مون بود که عزیز مثل دختر خودش بزرگش کرد!

از اینجا به بعد با لحن پرتمسخری ادامه داد:

آیدین - آخه میدونی مامانش فوت کرده و عزیز دلش و اسش میسوزه و مثل دختر خودش ازش نگهداری میکنه!

یعنی کادوی عزیز چی بوده؟ اصلا هرچی حق نداشته چنین کاری بکنه!

- یه سوال دیگه بپرسم؟

آیدین پرنفرت نگام کرد و گفت:

آیدین - تو که سوال تو میپرسی دیگه چرا اجازه میگیری؟ بپرس!

- کادوی عزیز چی بود؟

آیدین چنان اخمی کرد که احساس ضعف کردم، عصبی گفت:

آیدین - یه انگشتر نقره با نگین یاقوت قرمز!

کادوی بدی نبوده!

- یه سوال دیگه بپرسم؟

آیدین دوباره پرنفرت نگام کرد که دوباره کمی احساس ضعف کردم!

آیدین - سرمو خوردی بپرس ولی آخرین سوالیه که جواب میدم!

- اگه من پیام خونه تون شما که من و مثل کیانا نمیبینید؟

آیدین - من و عزیز که نه ولی بقیه شاید باهات بد باشن!

- مگه شما چند نفرید؟

آیدین - من و عزیز که توی یه خونه زندگی میکنیم ولی من دوتا پسر عموی دیگه دارم و یه دختر عمه که خیلی کنه ست و هرطور شده میخواد خودشو قالب یکی از ما سه تا پسرعمو بکنه!

عزیز با لحن هشداردهنده ای گفت:

عزیز - آیدین!

خنده م گرفت، حالا وقت سوزوندننه آقا آیدین خخخخ، گفتم:

- جالب شد، با عرض معذرت فکر نمیکردم پسر نجسی مثل تو خاطر خواه هم داشته باشه!

خخخخ قیافه رو! متعجب و حرصی داشت نگام میکرد و گفت:

آیدین - بچه پررو خودت چی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- من فکر کنم اون موقع ها حتما خاطر خواه زیاد داشتیم چون واقعا خوشگلم!

آیدین پررویی زیر لب گفت و خندید ولی انکار چیزی یادش اومده باشه آروم و حرصی طوری که من نشنوم گفت:

آیدین - آره یادمه خاطر خواهات زیاد بود!

- چی؟

آیدین دستپاچه شد ولی سریع خودشو جمع و جور کرد و گفت:

آیدین - آهان یه سوال بپرسم؟

من میگم حس خوبی نسبت بهش ندارم الانم که بهم ثابت شد که اقا از گذشته من خبر داره و نم پس نمیده، بهتره فعلا به روش نیارم چون

حرفی رو که زده انکار میکنه!

- بپرس!

آیدین نفس راحتی کشید و گفت:

آیدین - تو بلدی نماز بخونی؟

یکم فکر کردم و آره نماز یادم میاد که چطوری میخونن، یه لبخند زد و گفتم:

- آره این یه قلم و یادمه!

آیدین یه لبخند ساختگی و پراسترس زد و گفت:

آیدین - تو خونه ی ما همه نماز میخونن تو هم باید نماز بخونی!

- باشه حالا چرا میزنی؟

آیدین بازم اون لبخند مسخره رو تکرار کرد و گفت:

آیدین - خیلی پروویی به خدا!

بدجنس خندیدم من که اخرش میفهمم چی تو اون فکر خرابته حالا تو هی بزن کوچه علی چپ و گفتم:

- میدونم!

دیگه تا شب اتفاقی نیفتاد جز اینکه من از غذای بیمارستان نخوردم و آیدین رفت واسم از رستوران چلوکباب گرفت، چه زود باهاشون پسر خاله

شدم عجب خون گرمیم من!

امروز روز وعده ی ما با آقای حسینییه تو این دوروز بدجور به عزیز وابسته شدم ولی آیدین اصلا حس خوبی نسبت بهش ندارم و دیگه الان

مطمئنم که اون میدونه خانواده ی من کیا هستن ولی نمیخواد بگه، در کل هم پسر خیلی تفلون و بداخلاقیه، بعضی وقتا همچین اخم میکنه که

گلاب به روتون دستشویی لازم میشم، صدای در بلند شد!

عزیز - بفرمایید!

حسینی پرونده به دست با لب خندون اومد داخل سلام کرد و ماهم جواب شو دادیم!

آیدین - خب چی شد؟

حسینی - حله، تو تحقیقات که سربلند بیرون اومدید و مجوز و دادن فقط شما و مادر بزرگ تون باید تعهد بدید!

آیدین - چه تعهدی؟

حسینی - اینکه تمام و کمال چیزایی که این خانم لازم دارن و تامین کنید و مواظب شون باشید!

آیدین - باشه مشکلی نیست!

حسینی پرونده ی دست شو باز کرد و یه کاغذ از توش درآورد و گفت :

حسینی - پس اینجا رو امضا کنید!

آیدین تعهدنامه رو خوند و بعدم امضا کرد بعدم عزیز تعهدنامه رو امضا کرد و حسینی هم کاغذ و گذاشت تو پوشه و خداحافظی کرد و رفت!

آیدین - امروز مرخص میشی برخورد خوبی در انتظارت نیست آروین و آرتین که دوست دارن سر به تنت نباشه آرامم که رقیب پیدا کرده و دیگه

بدتر!

- برو بابا همینم مونده واسه آدم نجسبی مثل تو عشوه پیام عق!

آیدین - من نه ولی آروین و آرتین آره!

- هه مگه مرض دارم واسه دشمن خونیم عشوه پیام؟ تو که از من بدت نمیاد

مکتی کردم اتفاقا خیلی هم بدت میاد و معلوم نیست چه نقشه ای واسم کشیدی، ادامه دادم:

- اینطوری ضدحال میزنی دیگه وای به حال اونا، درضمن من دوست دارم با یه پسر... یه پسر خوب ازدواج کنم!

آیدین حرصی گفت :

آیدین - اونوقت ما بدیم؟

- نه منظورم این نبود منظورم اینکه چی بود اسمش؟ آهان دوست دارم شوهرم یکی از اون برادر تعادلا بسیجی باشه!

آیدین اخم وحشتناکی کرد که من ساختگی بودن شو به وضوح احساس کردم و گفت:

آیدین - شما خیلی بی جا میکنی، همینم مونده بزارم با اون علی چلغوز ازدواج کنی!

متعجب نگاش کردم و گفتم:

- علی کیه؟

عزیز - برادرزاده ی منه، بسیجیه!

یه لبخند پهن زدم که آیدین این دفعه واقعا احم و حشتناکی کرد و با لحن شوخی گفتم:

- پس لازم شد حتما ببینمش!

آیدین - خفه شو!

چشمام از تعجب گرد شد با لحنی که تعجب مو نشون میداد گفتم:

- با منی؟

آیدین با لحن عصبی ساختگی گفت:

آیدین - آره با توام!

خودت خفه شو، با ناراحتی نگاش کردم و لب برچیدم و رو مو برگردوندم، واقعا پیش خودش چی فکر کرده که اینطوری با من حرف میزنه؟ دوتا

دست صورت مو قاب گرفت سرمو گرفتم بالا که قیافه ی مهربون عزیز و جلو صورتم دیدم ولی حاله اصلا خوب نبود پس دستای عزیز و پس

زدم و دوباره رومو برگردوندم!

آیدین - حالا چرا گریه میکنی؟

با لحن تندی گفتم:

- من گریه نکردم!

آیدین پوزخندی زد و گفت:

آیدین - هه پس گونه های منه که خیس اشکه!

دست آوردم رو گونه هام من کی گریه کردم که خودم خبر نداشتم؟

عزیز - آیدین اذیتش نکن!

آیدین با لحن تهدیدآمیزی گفت :

آیدین - کیانا ببین کی دارم اینو بهت میگم حق نداری حتی به علی نگاهم بکنی، فهمیدی؟

عصبی نگاش کردم اونقد عصبی بودم که ضربان قلبم تند شده بود و دستام میلرزید، عصبی گفتم:

- به توجه، شاید دوست داشته باشم نگاش کنم!

که آیدین عصبی داد زد:

آیدین - خفه شو دختره ی هرزه!

احساس ضعف وحشتناکی میکردم ولی این عوضی با من بود؟ با تمام توانی که داشتم یکی خوابوندم بیخ گوشش، هه فکر کرده نیماست که چون

دوشش دارم جلوش ساکت باشم؟ نیما کیه؟ چرا گفتم نیما؟ صدای عزیز رشته افکار مو پاره کرد، عزیز با لحن هشدار دهنده ای گفت:

عزیز - کیانا!

به عزیز نگاه کردم، عزیز پرغیض گفت:

عزیز - درسته بهت پناه دادم ولی حق نداری دست رو نوه م بلند کنی فهمیدی؟

یکی نیست بگه شما باید ممنونم باشید که از نوه تون شکایت نکردم اونوقت اینا دارن منت میزارن که پناهت دادیم مگه من خواستیم؟ آیدین

لبخند پیروزمندانه ای زد و ابروهایش بالا انداخت، اشک تو چشمام جمع شد و گفتم:

- شماره ی آقای حسینی رو دارید؟

آیدین - آره!

بعدم یه کارت داد دستم منم کارت و گرفتم و سرم مو گرفتم تو دست چپم و از اتاق اومدم بیرون و رفتم سمت جایی که یه پرستار پشت یه میز

نشسته بود!

- بخشید میتونم به تلفن بزنم؟

پرستار لبخندی زد و گفت:

پرستار - البته!

بعدم تلفن و گذاشت جلوم منم شماره ی آقای حسینی رو گرفتم!

حسینی - الو بفرمایید!

- الو سلام آقای حسینی؟

حسینی - بله خودم هستم!

- کیانا هستم میشه من برم بهزیستی؟

حسینی - چرا؟

یاد حرفای آیدین و عزیز افتادم و حرصی گفتم:

- ترجیح میدم اونجا باشم!

کمی سکوت برقرار شد و حسینی گفت:

حسینی - باشه تا دو ساعت دیگه کارارو درست میکنم و یه ماشین از بهزیستی میاد دنبال تون اگرم نیومد زنگ بزنید تا خودم بیام!

لبخند زدم و گفتم:

- ممنون پس من منتظرم!

حسینی - درضمن هزینه ی بیمارستان پرداخت شده اینو که میدونید؟

- نه نمیدونستم ولی در هر صورت ممنون، بخشید باعث زحمت شدم!

حسینی - چه زحمتی؟ وظیفه بود کاری ندارید؟

- بازم ممنون، نه!

حسینی - پس فعلا!

- فعلا!

تماسو قطع کردم و از پرستار تشکر کردم و برگشتم تو اتاق دیدم عزیز داره گریه میکنه آیدینم پیشش وایساده و داره آرومش میکنه، با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم:

- واسه چی گریه میکنید؟ نترسید زنگ زدم به آقای حسینی و گفتم که میخوام برم بهزیستی اونم گفت که تا دو ساعت دیگه کارارو انجام میده و یه ماشین میاد دنبالم و من و میره بهزیستی!

و بعد سرم مو آویزان کردم و رو تخت دراز شدم، رومو هم برگردوندم سمت پنجره!

آیدین - غلط کردی باید بیای خونه ی ما!

هه این لحن ساختگی حرصیت من و کشته! بی خیال گفتم:

- مواظب حرف زدنت باش دوست ندارم پیام خونه تون!

آیدین - کیانا رو اعصاب من رژه نرو باید بیای خونه ی ما فهمیدی؟

عصبی گفتم :

- نمیام! تو بهزیستی راحت ترم، حداقل سرم منت نمیزارن که پناهت دادیم یا بهم توهین نمیکنن و باهام درست حرف میزنن!

آیدین - خفه شو! باید بیای خونه ی ما دیگه هم رو حرف من حرف نزن!

اوهو! کی میره این همه راهو؟ اصلا بی خیال من که میرم بهزیستی دیگه چرا باید به این جواب پس بدم؟ والا، جواب شو نمیدم تا...ش بسوزه،

رومو برگردوندم سمت پنجره!

عزیز - ببخش دخترم به خدا یه لحظه یاد کیانا افتادم که اینطوری باهات حرف زدم!

با دلخوری نگاهش کردم و گفتم:

- خواهش میکنم مشکلی نیست!

دوباره رومو برگردوندم سمت پنجره، دوساعت به سرعت گذشت و صدای در اتاق بلند شد!

آیدین - بفرمایید!

حسینی اومد داخل و سلام و احوالپرسی کرد و گفت :

حسینی - خب کیانا خانم گفتید که میخوايد بياید بهزيستی درسته؟

لبخند زدم و گفتم :

- بله درسته!

حسینی - پس تا ده دقیقه ی ديگه آماده بشيد من دم در اتاق منتظر تونم!

و يه ساک گذاشت رو عسلی کنار تخت و گفت:

حسینی - اين لباسارو هم خانمم براتون گرفته امیدوارم خوش تون بياد!

- از طرف من از ايشون تشکر کنيد!

آیدین - نیازی نیست کیانا میاد خونه ی ما!

- نه نیام!

عزیز - چرا دخترم؟ من که ازت معذرت خواهی کردم!

هیچی نگفتم و رو کردم سمت حسینی و گفتم:

- آقای حسینی بیرون تشریف داشته باشيد تا من پیام آقا آیدینم با خودتون ببريد!

آیدین اخم کرد و همراه حسینی رفت بیرون، منم پرده های دور تختم و کشیدم و سریع لباسای توی ساک و پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون،

حسینی اومد جلو و لبخندی زد و گفت :

حسینی - بریم؟

لبخند زدم و گفتم :

- بریم!

آیدین - ایشون با ما تشریف میارن که بریم منزل ما!

- نمیام!

عزیز - خب چرا دخترم؟

اینا دیگه کی ان خب معلومه واسه چی!

- تو بهزیستی راحت ترم!

آیدین با لحن پرتمسخری گفت :

آیدین - هیچکس توی بهزیستی راحت نیست پس الکی قبی نیا!

- آره آقا من قبی میام ولی دلم نمیخواد پیام خونه ی شما!

حسینی - بین شما مشکلی پیش اومده؟

- بله!

حسینی اخم کرد و گفت :

حسینی - چه مشکلی؟

- این آقا بهم ناسزا گفت و منو تهدید کردن و این خانم منت گذاشت سرم که پناهت دادیم!

اخم حسینی وحشتناک شد و با لحن عصبی گفت :

حسینی - همون بهتر که بیاید بهزیستی بریم؟

یه لبخند پیروز مندانه ای زدم و با لحنی که خنده توش موج میزد گفتم:

- بریم!

آیدین جلو مو گرفت و گفت:

آیدین - شما هیچ جا نمیری اگرم جایی بری اون خونه ی ماست، یه کاری کردی که عزیز و ابسته ت بشه ولی حالا که بهت نیاز داره دوست داره

میخواوی بری؟ نمیزارم فهمیدی؟

سعی کردم از کنارش رد بشم!

- از سرراهم برو کنار، نمیخوام پیام خونه تون!

حسینی اومد و آیدین و از سرراهم زد کنار، که باعث درگیری بین آیدین و حسینی شد که کسی هم که بیشتر کتک خورد حسینی بود احساس

ضعف میکردم، از حراست بیمارستان اومدن و اونارو بردن بیرون و من و عزیزم پشت سرشون حرکت کردیم و رفتیم بیرون از بیمارستان، آیدین

یقه ی حسینی رو گرفت و داد زد:

آیدین - قانونا مادر بزرگ من سرپرست کیاناست توهم هیچ غلطی نمیتونی بکنی مثل اینکه یادت رفته مادر بزرگم سرپرستی شو قبول کرد و منم

به عنوان پشتوانه ی مالیش امضا زدم، حالا هم گم شو!

حسینی چیزی نگفت و رفت سوار ماشین شد و راه افتاد کنار من زد رو ترمز و گفت:

حسینی - متاسفم اگه هجده سالت بود الان میتونست کاری بکنم ولی شما فوق فوقش هفده ساله و من نمیتونم کاری برات بکنم، خانم امینی

سرپرست شما هستن و چون ایشون میخوان شما با خانواده شون زندگی کنید از نظر قانونی شما باید با ایشون زندگی کنید!

- یعنی من فرزند خونده ی عزیزم؟

حسینی - آره میشه گفت تا ماه آینده یه شناسنامه به اسم کیانا امینی میاد دم در خونه ی آقای سعیدی اون شناسنامه ی توئه!

- من نمیرم خونه ی این پسره!

حسینی شرمزده نگام کرد و سرشو انداخت پایین و خداحافظی کرد و رفت عزیز دست مو گرفت و من و نشوند تو ماشین و خودشم سوار شد

آیدینم پشت فرمون نشسته بود خواستم پیاده شم که قفل کودک و زد!

- درو باز کن میخوام پیاده شم!

آیدین یه لبخند پیروز مندانه زد و ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

آیدین - نوچ نمیشه!

ماشین و روشن کرد و راه افتاد!

- پسره ی زور گو گفتم میخوام پیاده شم!

آیدین - منم گفتم نمیشه حالا هم جیغ جیغ نکن چون تنها جایی که میتونی زندگی کنی خونه ی منه فهمیدی؟

بغض کردم و سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم!

عزیز - کیانا دخترم من مطمئنم تو از خونه ی ما خوشت میاد و با نوه هام رابطه ی خوبی برقرار میکنی!

- ولی من اینطور فکر نمیکنم!

صدای من کی بغضدار شد؟ آیدین با صدای بلند خندید و گفت:

آیدین - آخی نی نی کوچولو میخوای گریه کنی؟ اشکال نداره ما که غریبه نیستیم گریه کن سبک میشی!

و دوباره با صدای بلند خندید، اشک تو چشمام جمع شد سرمو انداختم پایین و دیگه چیزی نگفتم، اه بدم میاد چرا همش باید اشکم دم مشکم

باشه؟ ماشین از حرکت وایساد ولی من سرمو بالا نیاوردم!

آیدین - کیانا چرا حرف نمیزنی؟

هیچی نگفتم و رو مو برگردوندم سمت پنجره، آیدین عصبی گفت:

آیدین - من و نگاه کن، من اگه بهت میگم با علی کاری نداشته باش فقط به خاطر خودته اون... ولش کن بعدا خودت میفهمی حالا هم واسه

آشتی کنون یه بستنی واست میخرم تا بخوری و جیگرت حال بیاد!

- نمیخوام!

آیدین - اوووو باشه میبرم کافی شاپ هرچی دوست داشتی سفارش بده!

- گفتم نمیخوام!

آیدین - اصلا هرچی تو بگی!

احساس میکردم میخواد گولم بزنه!

-راندگی یادم بده!

آیدین غش غش خندید و با صدایی که خنده توش موج میزد گفت:

آیدین - هنوز واست زوده وقتی هجده سالت تموم شد یادت میدم!

- دیدی هرچی من بگم تو قبول نمیکنی پس الکی نگو هرچی تو بگی چون بدم میاد!

آیدین - باشه نمیگم اصلا نخواستم باهام آشتی کنی!

بی توجه به آیدین از پنجره بیرون و نگاه کردم آیدین از ماشین پیاده شد قفل درارو هم باز کرد خواستم از ماشین پیاده شم که یکم فکر کردم

به این نتیجه رسیدم من که جایی ندارم که برم پس نشستم سرجام، بعد از پنج دقیقه آیدین با دوتا بستنی و یه آب میوه اومد و سوار شد و آب

میوه رو داد به عزیز و یه بستنی هم گرفت جلوم و گفت:



آیدین - آهای دیوار بیا بستنی بخور!

- نمیخوام!

آیدین - به درک خودم میخورم

عزیز - آیدین اذیتش نکن تو که یه بستنی داری!

آیدین - من اذیتش نکردم خودش میگه نمیخوره!

بعدم بستنی رو گرفت جلو دهنم و گفت:

آیدین - دهن تو باز کن بستنی های اینجا حرف نداره نخوری از دستت رفته!

یه صحنه از جلو چشمم رد شد یه پسر پشت یه میز تو رستوران نشسته بود و منم روبروش بودم و باهانش قهر کرده بودم!

پسر - نگین غذاهای اینجا حرف نداره نخوری از دستت رفته ها!

- نمیخورم!

پسره - نگین خانم با ما به از این باش، مگه چی بهت گفتم که قهر کردی؟

- من میخوام با سعیده برم سینما!

پسره - نگین خواهر من این دختره سعیده دختر درستی نیست با اون یکی دوستت ستاره برو گردش!

این باز به من گفت خواهرشم اه! وای خدا الان چی گفت؟ گفت با ستاره برم آخ جووون، پرذوق دستامو بهم کوبیدم و گفتم:

- راست میگی؟ واقعا با ستاره برم؟

پسره - آره راست میگم یه دونه خواهر که بیشتر ندارم و نمیتونم ناراحتی شو ببینم!

اینقد به من نگو خواهر به خدا الان میزنم هم تورو میکشم هم خودمو... بی خیال من میتونم برم سینما با صدای بلندی گفتم:

- آخ جووون! دوست دارم نیما!

با تکونای شدیدی که آیدین بهم داد از فکر اومدم بیرون! آیدین حرصی و خیلی آروم طوری که من نشنوم گفتم:

آیدین - لعنتی حافظه ش داره برمیگرده!

مشکوک نگاش کردم که خودش و جمع و جور کرد و گفت:

آیدین - چرا جیغ میزنی؟ نیما کیه؟ ستاره کیه؟

متعجب نگاش کردم، آیدین راست میگه اون پسره کی بود؟ ستاره کی بود؟

- نمیدونم فقط دیدم با یه پسر توی یه رستورانم راستی پسره بهم میگفت نگین فکر کنم اسمم نگین باشه!

آیدین اخم ساختگی کرد و با لحن مثلاً پرغیضی گفت:

آیدین - چه دل و قلوه ای هم بهش میداد!

بعدم ادای من و درآورد و گفت:

آیدین - آخ جووون! دوست دارم نیما!

هه قشنگ معلومه داره فیلم بازی میکنه!

- فکر کنم اون پسره داداشم بود آخه بهم گفت من که یه دونه خواهر بیشتر ندارم و نمیتونم ناراحتی شو ببینم!

آیدین متعجب نگام کرد و زیر لب خیلی اروم گفت:

آیدین - نیما که داداشش نیست!

این همه چی رو میدونه و نمیگه!

آیدین - آهان اگه داداشت بود که اشکالی نداره راستم میگی اسم تو نگینه اسم اونم نیماست و با اسم تو ست میشه!

- برو بابا مثلا اگه نامزدم میبود اشکال داشت؟

آیدین پوز خندی زد و بعدم الکی اخم کرد و گفت:

آیدین - فعلا که نبوده و داداشت بوده!

- حالا چرا اخم میکنی؟ واسه تو چه فرقی داره که اون پسره داداشم باشه یا نامزدم یا مثلا اسمش چی بود اون خانم پرستاره چی گفت؟ آهان

دوست پسر!

عزیز استغفرالله ی آرومی گفت، آیدین مثلا وحشتناک اخم کرد قشنگ معلومه داره فیلم بازی میکنه ولی چرا؟ نمیدونم! گفت:

آیدین - اون خانم پرستار غلط کرد از این حرفا به تو زد فعلا هم که اون پسره داداشت بوده و همیشه تغییرش داد!

- ولی عجب داداش جیگری داشت!

آیدین مثلا عصبی گفت:

آیدین - مگه چه شکلی بود؟

- چشم قهوه ای، ابروهای پر پشت هشتی، دماغ متناسب، لبای قلوه ای، پوست سبزه و یه ته ریش قهوه ای هم داشت موهاشم قهوه ای بود و

مرتبم زده بودشون بالا!

آیدین به حالت نمایشی اخماشو از هم باز کرد و لبخند زوری زد!

- به چی میخندی؟

آیدین با همون لبخند گفت:

آیدین - حالا دیگه مطمئن شدم پسره داداشته!

- اونوقت چطوری مطمئن شدی؟

آیدین - آخه تمام ویژگی های ظاهریش جز رنگ پوستت کپی برابراصل خودت بود!

یکم فکر کردم کن چه شکلی بودم؟ به نظر من که هیچ شباهتی جز رنگ چشمامون و ابروهای پرپشت مون نداشتیم الکی گفتیم:

- عه راست میگی اصلا متوجه نشدم، ما کلا خانوادگی خوشگلیم؟

آیدین دوباره زیر لب آروم گفت:

آیدین - و خودشیفته!

بعد با صدای بلند گفت:

آیدین - دیگه پررو نشو گفتیم اینی که گفتی شبیه خودته ولی نگفتم که تو یا اون خوشگلید گفتیم؟

رو کردم سمت عزیز و گفتم:

- عزیز من خوشگلم درسته؟

عزیز لبخند زد و گفت:

عزیز - چرا اتفاقا خیلی هم خوشگلی، این آیدین حسودیش میشه!

آیدین - اصلا هم اینطور نیست منم خوشگلم که چی؟

به آیدین نگاه کردم چشمای قهوه ای ابرو پر پشت و دماغ متناسب لبای متناسب همیشه گفت قلوه ای ته ریش قهوه ای پررنگ و پوستش جو

گندمی موهاشم که بالا زده بود، از حق نگذریم خوشگله از دهنم پرید!

-آره تو هم خوشگلی!

آیدین با بدجنسی نگام کرد و یه لبخند ژکوند تحویلیم داد و گفت:

آیدین - خودم میدونم مبارک صاحبم باشم!

ایش فکر کرده من ازش خوشم میاد نمیدونه میدونم برام نقشه کشیده، اخم کردم و گفتم:

- حالا مگه من چیزی گفتم؟ گفتم خوشگلی نگفتم که مبارک صاحبت نباشی!

آیدین با صدای بلند خندید و با صدایی که خنده توش موج میزد گفت:

آیدین - حالا حرص نخور پوستت چروک میشه، قول میدم توروهم جز دخترایی بزارم که واسه ازدواج بهشون فکر میکنم!

یه جیغ بنفش کشیدم و با صدای بلندی گفتم:

- ساکت شو آیدین من تورو میکشم، پسره ی پررو کی خواست با تو ازدواج کنه؟

آیدین با پرویی گفت:

آیدین - خب معلومه تو!

حرصی نکاش کردم که انگار چیزی یادش اومده باشه گوشه شو از تو جیبش دراورد و یه شماره گرفت!

آیدین - الو سلام آقای حسینی؟

اینا که الان دعوا کردن چه رویی داره که زنگ زده بهش!

آیدین - آقای حسینی لطف کنید توی شناسنامه کیانا به جای اسم کیانا اسمش نگین باشه!

آیدین - چون دیگه اسمش نگینه!

آیدین - بله به اسم فامیل مادربزرگم باشه یعنی نگین امینی!

آیدین - ممنون خدانگهدار!

بعدم تماس و قطع کرد، عزیز آه پرسوزی کشید و گفت:

عزیز - میشه هم اسم دختر حسام پسرعموم!

آیدین پرترس به من و عزیز نگاه کرد، اسم حسام واسم خیلی آشناست ولی نمیدونم کیه!

پس بستنی هامون کو؟ نگام افتاد به شلواز آیدین آخی بستنی روش آب شده، خخخ الهی شلوارش کثیف شد، با بدجنسی گفتم:



- آیدین!

آیدین که از لحن من هم تعجب کرده بود هم ذوق مرگ شده بود گفت:

آیدین - جانم!

جان چه ذوق مرگم شده، ریز ریز خندیدم و با انگشت اشاره م به شلوارش اشاره کردم که آیدینم به شلوارش نگاه کرد اول تعجب کرد، بعد اخم

وحشتناکی کرد و مانشین و روشن کرد و راه افتاد بعد از پنج دقیقه با لحن عصبی گفت:

آیدین - فکر نمیکنم تا این حد عقده ای باشی!

متعجب نگاش کردم که ادامه داد:

آیدین - اینجوری نگام نکن معلومه که خودت بستنی هارو، رو شلوارم مالیدی!

با لحنی که تعجب مو نشون میداد گفتم:

- نه به خدا من این کارو نکردم تو اصلا بستنی به من ندادی!

آیدین یکی زد رو پیشونیش و با شرمندگی سرشو انداخت پایین و گفت:

آیدین - یادم نبود، ببخشید شرمنده تم!

یه صحنه از جلو چشمم رد شد!

نیما - ببخشید شرمنده تم ولی باید برم!

- نیما نرو!

نیما پیشونی مو ب*و*سید و گفت:

نیما - نبینم خواهر یکی یه دونه ی من ناراحت باشه!

یکی به این حالی کنه من نمیخوام خواهرش باشم اه، دلم واسش تنگ میشه اشک تو چشمام جمع شدو با لحن مهربونی گفت:



نیما - خانم امینی!

سر مو انداختم پایین!

نیما - نگین خانم! خواهر کوچولو! عزیز دردونه ی حسام خان امینی که نباید بغض کنه درسته؟ با تکونای شدید آیدین رشته افکارم پاره شد ولی

دوباره رفتم تو فکر، من نگین امینی ام به قول نیما عزیز دردونه ی حسام خان امینی و خواهر نیما امینی، خب اینم نتیجه گیری من! ولی اعضای

خانواده م کجا زندگی میکنن؟ اصلا نیما امینی کیه؟ چرا یکی باید حالیش کنه من خواهرش نیستیم؟ حسام خان امینی کیه؟

- اسم من نگین امینه!

آیدین یه نفس از سر آسودگی کشید و گفت:

آیدین - این و که خودم میدونم، خوبی؟ گفتم چیزیت شد!

- اسم بابامم حسام خان امینه!

آیدین متعجب نگام کرد و آرام زیر لب گفت:

آیدین - لعنتی!

عزیز - کی؟ حسام؟

- بله چطور؟

عزیز - یعنی تو دختر دشمن خونی ما هستی؟

آیدین عصبی بود ولی سریع خودشو متعجب نشون داد که کاملا معلوم بود ساختگیه!

آیدین - عزیز منظورت پسرعموی خودته؟

هه چقدم لحنش متعجب بود، عزیز با صدای لرزونی گفت:

عزیز - آره!

- شما میدونید خانواده ی من کیا هستن؟

عزیز اخم وحشتناکی کرد و گفت:

عزیز - آره، آیدین برو سمت خونه ی حسام!

آیدین رنگش پرید و بریده بریده گفت:

آیدین - ع...عزیز...حالا...ن...نمیشه...نریم؟

- یعنی چی که نریم؟ باید بریم!

آیدین ناراحت و عصبی نگام کرد و خیلی آرام گفت:

آیدین - اگه نیما بفهمه چیکار کنم؟ اه لعنتی!

و مسیروشو تغییر داد، بعد از نیم ساعت جلوی یه خونه که چه عرض کنم یه قصر نگه داشت و با صدای لرزونی گفت:

آیدین - پیاده شو!

معلومه که از یه چیزی میترسه، از ماشین پیاده شدم، عزیزم پشت سر من از ماشین پیاده شدن، آیدینم از ماشین پیاده شد و با قدمای لرزون

رفت دم در همون قصره و گفت:

آیدین - خونه تون اینجاست؟

- بابام سراپدار اینجاست؟

آیدین خنده ش گرفت و گفت:

آیدین - نه صاحب اینجاست!

به وضوح دستاش میلرزید، متعجب نگاش کردم و گفتم:

- دروغ میگی!

آیدین - نه به خدا خونه تون اینجاست!

رفتم اف و زدم، بعد صدای یه خانم مسن اومد!

خانمه - کیه؟

خانمه - عه خانم شما این؟ این چند وقته کجا بودید؟

بعدم در باز شد با آیدین و عزیز رفتیم تو خونه وقتی وارد حیاط شدیم خشکم زد خدایا اینجا چقد گل یاس و رز هستش چقد قشنگن، یه دفعه در

به شدت باز شد متعجب به در نگاه کردم که نیما سریع داشت میومد سمتم، وای خدا الانه که یکی بخوابونه بیخ گوشم ولی در کمال تعجب

محکم بغلم کرد و شروع کرد با صدای بلند گریه کردن یعنی تقریبا داشت ضجه میزد ایش حالم بهم خورد مرد که گریه نمیکنه، وسط گریه بریده

بریده گفت:

نیما - نگین نفس داداشی این چند وقت کجا بودی؟

آیدین با لحن محکمی گفت:

آیدین - بیمارستان سه ماه پیش با مائین تصادف میکنه و سه ماه تو کما بوده، دوروزی میشه که به هوش اومده!

نیما من و از خودش جدا کرد و به آیدین نگاه کرد اولش کمی تعجب کرد بعد عصبی نگاش کرد و اروم گفت:

نیما - عوضی پس کار تو بوده؟

بعد با صدای نسبتا بلندی گفت:

نیما - سلام به به اقا آیدین خب اینا که گفتی قبول ولی تو چرا اینجایی؟

به وضوح رنگ از رخ آیدین پرید و با تته پته گفت:

آیدین - من با نگین تصادف کردم!

احساس ضعف داشتم، نیما دستش مشت شد داشت میرفت که بزنتش که دست شو گرفتم نیما هم وایساد و عصبی گفت:

نیما - نگین خانم!

آیدین پرترس گفت:

آیدین - ...بله شما درست میگرد نگین خانم!

نیما خواست حرفی بزنه که صدای عصبی یه مرد مسن اومد:

مرده - به به فاطمه خانم از اینورا؟

نگاش کردم و گفتم:

- شما بابای منی؟

نیما و اون مرده متعجب نگام کردن ولی نیما سریع خودش و جمع و جور کرد و گفت:

نیما - یعنی تو باباتو یادت نمیداد؟

سرمو انداختم پایین و گفتم:

- خب آره يادم نمياد يعني تقريبا ميشه گفت چيزي رو يادم نمياد از بابام فقط اسم شو يادم مياد حسام خان اميني درسته؟

نيما متعجب و ناراحت نگاه كرد و گفت:

نيما - آره درسته، منو يادت مياد؟

- تو داداشم نيمايي فقط تورو يادم مياد اونم فقط دوتا خاطره ي پنج دقيقه اي ازت يادمه!

نيما - يعني چي؟ اصلا متوجه نميشم!

آيدين باصداي لرزوني گفت:

آيدين - وا...واضح...يعني...يعني...

چندش يكم جذبه نداره، نيما داد زد:

نيما - د بنال ديگه!

از ترس دو متر پريدم هوا و پرترس نگاهش كردم احساس ضعف ميكردم، نيما كه متوجه ي ترسم شده بود بغلم كرد و آروم کنار گوشم طوري

كه فقط خودم بشنوم گفت:

نيما - نترس نترس من نيمام داداشت همون كه به خاطر سفر يه هفته ايش بي قراري ميكرد!

آيدين نداشت بقيه حرف شو بزنه و گفت:

آيدين - نگين خانم فراموشي گرفتن!

نيما با لحن فوق العاده عصبى و تند گفت:

نيما - چي؟ چي گفتي؟ ميكشمت آيدين ميكشمت!

ترسيدم و احساس ضعف بيشتتر شد، خواست من و از خودش جدا كنه كه پرترس سرمو تو سينه ش قايم كردم و پاى رفتن نيما سست شد و

من و محكم بغل كرد و سرمو ب*و*سيد و دوباره زمزمه وار گفت:

نيما - نترس هيچي نيست فقط نترس، احساس ضعف كه نميكني؟

چرا خیلی، نیما شروع به نوازشش کردن سرم کرد و در همون حال با صدای آرومی گفت:

نیما - تا پیشمون نشدم برید و دیگه هم طرف خونه ی ما نیاید!

عزیز بی حرف راه افتاد، آیدینم ناراحت با سری افتاده داشت میرفت، با اینکه میدونم برام یه نقشه ای داشت ولی خب دلم واسش سوخت و

سریع خودمو از نیما جدا کردم و با صدای بلندی گفتم:

- آیدین!

آیدین برگشت نگام کرد و لبخند ژکوندی تحویل نیما داد که نگاه نیما نگران شد چرا؟ با لحن آرومی گفتم:

- ممنونم و ببخش که اذیتت کردم!

بعدم شیطان خندیدم و با لحن شیطونی گفتم:

- خسیس بستنی هم بهم ندادی!

نیما با لحن فوق العاده مضطرب و نگرانی گفت:

نیما - خودم واست میخرم!

- نه آیدین باید بخره اصلا بیا با عزیز و آیدین بریم کافی شاپ باشه؟

نیما نگران و مضطرب نگام کرد و بغلم کرد و گفت:

نیما - همیشه آبجی گلم، همیشه به خدا همیشه!

پرغیض گفتم:

- چرا همیشه؟

مرد - چون من میگم چون بابات میگه!

با لحنی که تعجب مو نشون میداد گفتم:

- شما کی هستید؟

مرد - من رستمی هستم و کیل پدرتونم!

پوزخندی زد و گفت:

- پس بابام کجاست؟

رستمی - رفتن مسافرت ولی خیلی زود برمیگردن!

رو کردم سمت آیدین که پرتمسخر داشت به نیما نگاه میکرد و گفتم:

- من بستنی میخوام از همونا که خریدی و بهم ندادی!

آیدین پرخشم نگام کرد بعد به شلوارش نگاه کرد ولی انگار چیزی یادش اومد که دوباره خودشو به موش مردگی زد و سرشو انداخت پایین و

گفت:

آیدین - میگم واست بیارن!

آیدین یه جویری نگام کرد که من نفرت شو نسبت به خودم احساس کردم!

آیدین - ای کاش یه دختر معمولی میبودی ای کاش یکی از اعضای خانواده م باعث مرگ مادرت نمیشد ای کاش....

که داد نیما اجازه نداد بقیه حرف شو بزنه!

نیما - خفه شو برو بیرون تو هم لنگه ی اون عموی بی همه چیزتی!

و سریع رفت یقه ی آیدین و گرفت، به شدت احساس ضعف میکردم ولی الان وقت غش کردن نیست، جیغ خفیفی کشیدم و رفتم دست نیما رو

گرفتم ولی اون دست مو پس زد اینقدر بی جون بودم که محکم بخورم زمین، در همین حال که من داشتم میخوردم زمین نیما یه مشت زد تو

صورت آیدین و همزمان صدای آخم بلند شد که نیما آیدین و ول کرد و سریع اومد و من و بلند کرد ولی نمیتونستم رو پا و ایسم پس بغلم کرد و

رو به وکیل بابا گفت:

نیما - برو قرصاشو بیار!

همه جارو تار میدیدم نیما با صدای گرفته ای گفت:

نیما - بازم یادم رفت لعنت به من!

چی رو یادش رفت؟ دوست داشتم ازش پرسیم ولی قدرت شو نداشتیم! چشمامو بستم

آیدین - هه قسمم و که یادت نرفته؟

نیما اروم غرید:

نیما - گم شو و برو بیرون از خونه مون!

آیدین - الان که بی هوشه میخوام یه قولی بهت بدم اونم اینکه حتما اون قسممو عملی میکنم خدافظا!

نیما منو محکم به خودش چسبوند صدای پا اومد حتما رفتن صدای باز و بسته شدن در اومد، صدای رستمی اومد!

رستمی - بفرماید اقا!

تصمیم گرفتم خودمو به بی هوشی بزنم بعد از چند ثانیه نیما یه قرص گذاشت دهنم و به زور آب روونه معده م کرد البته خودمم نامحسوس

قورتش دادم، میتونم بگم که داشت خفه م میکرد، حالم خیلی بده، چرا یه دفعه اینجوری شدم؟ دیگه قدرت بیدار موندن و ندارم نیما اروم

پیشونی مو ب*و*سید و گفت:

نیما - نگین تو همه کس منی!

چه خوب! دیگه متوجه چیزی نشدم و خوابم برد

خیلی سخت چشمامو باز کردم، نیما وقتی متوجهم شد لبخندی زد و گفت:

نیما - بالاخره بیدار شدی!

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم، نیما لبخندش پهن تر شد و گفت:

نیما - منو ترسوندیا!

خندیدم و گفتم:

- میدونم!

به اطراف نگاه کردم میمردی من و ببری اتاق خواب که راحت رو تخت بخوابم؟ فکر کنم تو نشیمنم!

نیما - فکر کردم چون حافظه تو از دست دادی شاید بهتر باشه که نبرمت تو اتاق خودت!

متعجب نگاش کردم انگار فکرمو خوندم، گفتم:

- چرا چنین فکری کردی؟

نیما - اتاق تو ببینی متوجه میشی!

از جام بلند شدم و گفتم:

- پس بریم ببینمش!

نیما لبخندی زد و از جاش بلند شد و گفت:

نیما - باشه دنبالم بیا!

و راه افتاد سمت راه پله، چند قدمی مونده بود که یه خانم حدودا سی و هفت هشت ساله اومد و گفت:

خانمه - سلامت کو؟

ازش ترسیدم و دست نیما رو سفت گرفتم که نیما هم دست مو گرفت، نگاش چند ثانیه قفل دستامون شد بعد حرصی با صدای نسبتا بلندی و

صد البته حرصی گفت:

- حسام ببین کی اینجاست، دختر فراربت!

اخم کردم که یه مرده اومد و سفت بغلم کرد خشکم زد درحالیکه من و تو بغلش نگه داشته بود رو به اون زن گفت:

مرده - بانته آ حق نداری درمورد دختر من اینطوری حرف بزنی فهمیدی؟

فکر کنم بابامه!

سرمو ب*و*سید و با لحن مهربونی گفت:

بابا - دختر گلم شنیدم تصادف کردی حتما خیلی سخت بوده واست، تو خیلی....

که یهو از بغلش جدا شدم، از ترس یه جیغ خفیف کشیدم، نیما بغلم کرد و با لحن فوق العاده عصبی گفت:

نیما - وقتی من در به در از این بیمارستان به اون بیمارستان از این کلانتری به اون کلانتری از این سردخونه به اون سردخونه دنبال نگین

میگشتم این بابای فداکار کجا بود؟ نگین دختر شما نیست، نگین فقط خواهر منه فقط خواهر من!

بابا اومد و یه سیلی خوابوند بیخ گوشش و گفت:

بابا - خفه شو! تو تصمیم نمیگیری که من بابای دخترم هستم یا نه فهمیدی؟

کمی مکث کرد و ادامه داد:

بابا - ای کاش توهم با اون مادرت میمردی!

ولی سریع خیلی اروم طوری که مانشنویم گفت:

- دور از جونت!

ولی من شنیدم،

اشک تو چشمای نیما حلقه بست، باناراحتی به نیما نگاه کردم و دست شو گرفتم و گفتم:

- بیا بریم

و دنبال خودم کشوندمش، رسیدیم طبقه ی بالا به نیما نگاه کردم داشت گریه میکرد، پربغض گفت:

نیما - ای کاش میمردم، ای کاش اصلا به دنیا نمیومدم ای کاش...

انگشت مو گذاشتم رو لباش و گفتم:

- هیش هیچی نگو! اگه تو نبودی من چیکار میکردم من مطمئنم که تورو بیشتر از همه دوست داشتم و بیشتر از همه بهم نزدیک بودی که فقط

تورو یادم میاد!

نیما با صدای گرفته و بی نهایت لرزونی گفت:

نیما - ولی تو خودت گفتی که اگه با من حرف میزنی فقط به خاطر اینکه دلت واسم میسوزه و چون بابات از من بدش میاد و تو ناراحت میشی

دلت میسوزه و واسه همین باهام حرف میزنی!

با ناراحتی نگاش کردم من واقعا بهش این حرفارو میزدم؟ چقد نامرد بودم، دست شو گرفتم و گفتم:

- ولی من الان خیلی تورو دوست دارم تو تنها کسی هستی که من یادم میاد و من الان جز تو کسی رو ندارم و از بقیه هم میترسم!

نیما اشکاشو پاک کرد و لبخند پهنی زد و گفت:

نیما - منم فقط تو یه دونه خواهر و دارم!

شیطون نگاش کردم و گفتم:

- گفتمی اتاق دارم ولی فکر کنم اتاق نداشته باشم!

نیما متعجب نگام کرد ولی سریع دست مو کشید و من و دنبال خودش کشوند، جلوی یه در مشکی موند و گفت:

نیما - این اتاقه!

درو باز کردم و رفتم داخل، هیییییی چه ترسناک و زشته! دوسش ندارم، نیما اومد داخل و بهم نگاه کرد!

نیما - خوشت نیومد؟

- نه خیلی زشته! چرا همش سیاهه حتی رنگ دیواراش؟

نیما - نمیدونم خودت اینجوری خواستی!

بغ کرده نگاش کردم، نیما متعجب نگام کرد و گفت:

نیما - چت شد؟

اشکم چکید و با صدای گرفته ای گفتم:

- اتاقم خیلی ترسناکه، دوسش ندارم!

نیما آروم بغلم کرد و گفت:

نیما - قبلنا خیلی دوستی داشتی!

ازش جدا شدم، حرصم گرفته بود شاید من قبلنا دوست داشتیم خودکشی کنم یعنی به خاطر اینکه قبلنا اینطوری بودم دیگه حق ندارم تغییر کنم،

حرصی گفتم:

- قبلنا، قبلنا بود الان، الانه! من این اتاق و دوست ندارم!

نیما دلخور نگام کرد و سرشو انداخت پایین، عصبی شدم و با لحن تندی گفتم:

- چرا حرف نمیزنی؟ من این اتاق لعنتی رو دوست ندارم میفهمی؟ دوستش ندارم!

آخه داداشم اینقد بی خیال، نیما سرشو آورد بالا و نگام کرد اشک تو چشمش جمع شد، اه دوست ندارم ناراحتی شو بینم داداشی که نمیدونم

داداشمه یا نه، اصلا دوست ندارم ناراحتی شو بینم! یه صحنه از جلو چشمم رد شد (نیما رو بروم بود ولی نسبت به الان کم سن و سال تر بود و

ناراحت بود تو دلم گفتم اه دوست ندارم ناراحتی شو بینم، اون داداشم نیست ولی نمیدونم چرا دوستش دارم اصلا چه حسی بهش دارم؟) با

تکونای شدید نیما موقعیتیم و درک کردم!

نیما - نگین چت شده؟

هیچی نگفتم و فقط نگاهش کردم درسته از قبل احساس میکردم که داداشم نیست ولی خب پس چرا بهم میگه آبجی؟ دلیلی نداره بهم بگه آبجی

درسته؟ مگه میشه که نیما داداشم نباشه؟

نیما پرترس گفت:

نیما - نگین چت شد؟

ازش فاصله گرفتم اگه داداشم نیست پس نباید اینقد باهوش راحت باشم، آره این درسته، ولی تنها کسی که یادم میاد اون نسبت به بقیه بی

اعتمادم، خدایا چیکار کنم؟ نیما اومد جلوتر و دستامو گرفت میخواستم دستامو از تو دستاتش در بیارم که سفت تر دستامو گرفت از دهنم پرید:

- تو داداش من نیستی درسته؟

نیما متعجب نگام کرد ولی بعد سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت، سریع دستامو از تو دستاش درآوردم، یعنی ممکنه هیچ نسبتی باهام نداشته

باشه؟ با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- جواب منو بده!

نیما سریع دست شو گذاشت رو دهنم و گفت:

نیما - نه من پسرعموتم، ولی به خدا مثل خواهرم میبینمت!

ناباور نگاش کردم، یه سوال اومد تو ذهنم و سریع پرسیدم:

- پس چرا با آیدین اونطوری برخورد کردی؟ عموی اون باعث مرگ مامان من شده نه مامان تو!

نیما حرصش گرفت و حرصی گفت:

نیما - به یه شرط جواب این سوال تو میدم!

سریع و مشتاق گفتم:

- چه شرطی؟

نیما - دیگه هیچوقت، تاکید میکنم هیچوقت اسم آیدین و نیاری و بهش فکر نکنی قبوله؟

متعجب نگاش کردم خب چرا نباید اسم شو بیارم و بهش فکر کنم؟ همونطور داشتیم نگاش میکردم که گفت:

نیما - دوستش داری؟

آیدین و دوست دارم؟ معلومه که نه، اون واسم نقشه داشت و معلوم نبود میخواست چه بلایی سرم بیاره و خیلی هم پررو بود!

- معلومه که نه!

نیما نفسی از سراسودگی کشید و گفت:

نیما - خوبه، قول بده که هیچ علاقه ای بهش پیدا نکنی!

کمی مکث کرد و ادامه داد:

نیما - قول میدی؟

ناخودآگاه گفتیم:

- چرا؟

نیما اخماشو کشید توهم و عصبی گفت:

نیما - چون اون لعنتی قسم خورده که تورو عاشق خودش بکنه و بعدم ولت کنه اگر اینطوری نشد تورو بکشه می...

ولی انگار که چیزی یادش اومده باشه سریع دست شو گذاشت رو دهن شو ساکت شد، متعجب نگاهش کردم، یعنی واقعا آیدین این حرف و زده؟

یا اصلا این قسم شو عملی میکنه؟ نیما خواست بره سمت در که جلوشو گرفتیم و گفتیم:

- یعنی چی؟ آیدین اینطور آدمی نیست، درسته خیلی پررو و بی ادبه ولی لاشی یا آدمکش نیست!

نیما با ناراحتی نگاه کرد و گفت:

نیما - شرط مو قبول نکردی و جواب تو گرفتی!

متعجب نگاهش کردم، جواب مو؟!!! آهان یعنی به خاطر من با آیدین اونطوری برخورد کرد؟

سوال مو به زیونم آوردم:

- یعنی به خاطر من با آیدین اونطوری برخورد کردی؟

نیما بدون جواب دادن به سوالم شونه هامو گرفت و گفت:

نیما - از آیدین دوری کن اون آشغال تر از اون چیزیه که فکرشو میکنی!

به نیما نگاه کردم خیلی جدی حرف میزد یعنی حرف شو باور کنم؟

آره باید باور کنم اون تنها کسیه که من به یاد آوردم لبخندی زدم و گفتیم:

- باشه

نیما مشکوک نگام کرد و گفت:

نیما - قول میدی؟

لبخند زدم و گفتم:

- آره قول میدم که از آیدین دوری کنم و هیچوقت بهش علاقه ای پیدا نکنم!

نیما لبخند پهنی زد و گفت:

نیما - خوبه!

آهان یه چیزی یادم افتاد!

- نیما چرا وقتی بابا گفت باید با اون مادرت میمردی ناراحت شدی؟ یعنی باید ناراحت میشدی ولی نه تا اون حد که گریه کنی!

نیما تلخندی زد و گفت:

نیما - چون مامان مو دوست داشتم، چون عمورو مثل بابایی که هیچوقت ندیدمش میبینم و دوست نداشتم بابام اینو بهم بگه، عمو از مامان من متنفره چون به خاطر من و اجبار پدر بزرگم باهش ازدواج کرده بعدم مامانت با اینکه مامانم فقط مثل یه خواهر با عمو رفتار میکرد دیگه با عمو حرف نزد، منم بچه ی اون زنم پس باید میمردم، از نظر عمو من لایق مرگم!

اشکای نیما رو گونه ش جاری شد و گفت:

نیما - من فقط تورو دارم تویی که با وجود اینکه بیشم درد دل میکردی ولی بازم میگفتی دوست نداری داداشت باشم که هر دفعه که بهت میگفتم آبجی داد میزدی و میگفتی تو داداش من نیستی منم نمیخوام خواهرت باشم آخه چرا؟ چه اشکالی داره خواهرم باشی؟ چه اشکالی داره تنها دلخوشیم تو این زندگی باشی؟

دیگه چیزی نشنیدم!

(نیما - چه اشکالی داره من و مثل داداشت ببینی؟ من خیلی بی کسم!

اشکم چکید لعنتی نمیخوام خواهرت باشم نمیخوام! من تورو مثل داداشم نمیبینم من تورو... با تکونای شدید نیما صحنه از جلو چشمام محو شد، اه نزاشت بینم قبل از فراموشییم چه حسی نسبت بهش داشتم اه لعنتی!

نیما - نگین چت شده؟ چرا همش میری تو فکر؟

ناخودآگاه گفتم:

- نمیخوام خواهرت باشم!

نیما متعجب نگام کرد و گفت:

نیما - چرا آخه؟

واقعاً چرا؟ نمیدونم چرا ولی وقتی حافظه م برگرده دلیل شو میفهمم، اومدیم و چیزی یادم نیومد اونوقت چی؟ گفتم:

- نمیدونم فقط نمیخوام داداشم باشی!

نیما با ناامیدی نگام کرد و گفت:

نیما - باشه، نمیخواهی دوستت ستاره رو ببینی؟

ساکت شدم ستاره چه اسم آشنایی، نیما ادامه داد:

نیما - دوست صمیمیت و تنها دختری که من یه ذره ازش خوشم میومد هه دختره ی... لاله الله! اون...

جرقه زده شد من تکیه داده بودم به درو جلوی دهنم دست مو گرفته بودم و بی صدا گریه میکردم، نیما از پشت در گفت:

نیما - نگین آبجی کلم همیشه به ستاره بگی که من ازش خوشم میاد؟

نگو، نگو لعنتی! نمیخوام بشنوم... بازم نیما تکونم داد و از فکر اومدم بیرون و عصبی گفتم:

- اه چرا نمیزاری بفهمم که تو چه نقشی تو زندگییم داری!

نیما متعجب نگام کرد و گفت:

نیما - یعنی چی؟ خب معلومه پسر عموتم، ولی از نظر من تو خواهرمی!

- آخه کی با پسرعموش درددل میکنه؟ خودت گفتی باهات دردل میکردم!

نیما متعجب نگام کرد و گفت:

نیما - راست میگي! هیچکس با پسرعموش درددل نمیکنه پس تو چرا...!

بقیه حرف شو خوردو متعجب نگام کرد و زیر لب گفت:

نیما - امکان نداره، امکان نداره، امکان داره!

و عقب عقب رفت سمت در، گفتم:

- چی امکان نداره؟

نیما نگام کردولی سریع نگاه شو دزدید و سریع از اتاقم رفت، این چش شد؟ دنبالش رفتم که سریع رفت تو یه اتاق و درو قفل کرد، در زدم

گفتم:

- نیما چی امکان نداره؟ باز کن درو!

درو باز نکرد عصبی شدم و داد زدم:

- با تو بودما، چی امکان نداره؟

نیما از تو اتاقش داد زد:

نیما - خفه شو و گم شو برو اتاقت!

خیلی ترسیدم کمی هم احساس ضعف میکردم، واقعا خفه شدم و آرام راه افتادم و رفتم تو اتاقم، مگه چی بهش گفتم که اونجوری رفتار کرد؟

سرمو آوردم بالا و به اتاقم نگاه کردم خیلی ترسیدم و جیغ بلندی کشیدم و سریع از اتاق اومدم بیرون و درو بستم بهش تکیه دادم دست مو

گذاشتم رو قلبم خیلی تند میزد یکمم لرز داشتم، آرام از روی در سر خوردم رو زمین، اشکام بی اجازه رو گونه م جاری شد، خدایا من چطوری

اینجارو تحمل کنم؟ چرا اتاقم اینقد ترسناکه؟ چرا نیما سرم داد زد؟ چرا احساس میکنم هیچکس و ندارم؟ یه دفعه کشیده شدم تو بغل یه پسر،

نفسم بند اومد، سرمو آوردم بالا که خدایا این کیه؟ یه پسر نوزده بیست ساله چشم ابرو قهوه ای دماغ متناسب لبای قلوه ای صورتی و پوست سفید موهاشم که زده بود بالا، حالا هرچی چرا من و بغل کرد؟ عصبی شدم و خودمو از بغل اون پسره کشوندم بیرون و گفتم:

- شما به چه حقی به من دست زدید؟ به چه حقی من و بغل کردید؟

پسره لبخندی زد و گفت:

پسره - أبجی بزرگه دیگه منو یادت نمیاد؟

متعجب نگاش کردم که دست شو آورد بالا و اشکامو پاک کرد و گفت:

پسره - نیبیم گریه کنی أبجی بزرگه!

متعجب پرسیدم:

- تو داداش منی؟ تو از من کوچیکتری؟

پسره اخم کرد و گفت:

پسره - آره داداشتم ازت هم کوچیکترم ولی چرا اینارو میپرسی مگه خودت نمیدونی؟

اه چقد این سوال و ازم میپرسن، کلافه سرمو آوردم بالا که نکام به نیما افتاد!

نیما - چون حافظه شو از دست داده!

حامی نگران گفت:

حامی - مگه چی شده؟

نیما پوز خندی زد و گفت:

نیما - چون تصادف کرده آقای برادر!

هه طوری حرف میزنه انگار تمام مدت تو بیمارستان پیشم بوده، به چه حقی با داداش من بد حرف میزنه؟

اون پسره _ بهم گفته بودن ولی باورم نشد!

بی توجه به حرف نیما و اون پسره لبخندی به اون پسره زدم و گفتم:

- اسمت چیه؟

پسره - حامی!

اخم کردم، اگه داداشمه چرا اسمش با اسم من ست نیست؟ سوال مو پرسیدم:

- اگه داداشمی چرا اسمت با اسم من ست نیست؟ اونوقت این پسره...

و به نیما اشاره کردم و ادامه دادم:

- که اول فکر میکردم داداشمه و حالا فهمیدم پسرعمومه اسمش با اسم من سته؟

حامی شیطون خندید و با لحن پرشیطنتی گفت:

حامی - اونکه کار آقا بزرگه که اسم شما دوتا باهم ست باشه، ولی اسم من با اسم بابا سته!

متعجب نگاش کردم و گفتم:

- آقا بزرگ کیه؟

حامی با صدای بلند خندید و گفت:

حامی - بابا بزرگ مون دیگه!

عجیب این داداشم به دلم نشسته با اینکه نمیشناسمش ولی حس خوبی نسبت بهش دارم!

- آهان، مطمئنی تو از من کوچیکتری؟

حامی ریز خندید و گفت:

حامی - آره ولی غصه نخور یه داداش بزرگ داری نیما!

به نیما نگاه کردم و اخم کردم و گفتم:

- اون داداشم نیست پسر عمومه، متوجه شدی؟

خنده رو لبای حامی خشک شد و با نگرانی نگام کرد و گفت:

حامی - آره!

یه دفعه انگار یه چیزی یادش اومد و سریع گفت:

حامی - راستی چرا داشتی گریه میکردی؟

یاد اتاقم و دادی که نیما سرم زدافتادم، بغض کردم و گفتم:

- از اتاقم میترسم همش سیاهه حتی دیواراش!

نگفتم از نیما هم ناراحت شدم، به حامی نگاه کردم که داشت با دهن نیما باز نگام کرد، وا این چشه؟ گفتم:

- چیه؟ چرا اینطوری نگام میکنی؟

حامی سریع خودشو جمع و جور کرد و گفت:

حامی - تو خیلی رنگ اتاق تو دوست داشتی و میگفتی بهت آرامش میده!

متعجب نگاش کردم و گفتم:

- آخه رنگ سیاه چه آرامشی داره که بهم بده؟

حامی شیطون نگام کرد و خندید و گفت:

حامی - نمیدونم از خودت بپرس!

راست میگه خو! سریع گفتم:

- حالا من چیکار کنم؟ من از این اتاق میترسم!

حامی کمی مکث کرد و گفت:

حامی - خب برو از بابا پول بگیر و برو وسایلاتاقت و عوض کن!

راست میگه ها، پس رنگ دیوارچی؟

- پس رنگ دیوارا چی؟

حامی متفکر نگام کرد و گفت:

حامی - خب اونم من یه نقاش خوب سراغ دارم میگم بیاد رنگش کنه، ولی رنگش که به این زودیا خشک نمیشه دو سه روزی طول میکشه!

ناراحت شدم و گفتم:

- پس من کجا برم؟

نیما - میتونی بیای تو اتاق من!

پر اخم نگاش کردم که سریع گفت:



نیما - منم این چند روزو میرم اتاق حامی!

فکر خوبیبه! یاد دادی که سرم زده بود افتادم و اخم کردم و گفتم:

- نمیخوام!

نیما رنجور نگام کرد و چیزی نگفت، که یه صدا اومد:

صدا - خواهر برادر و پسرعمو خلوت کردن چیزی شده؟

با دیدن اون زن اخم کردم چی بود اسمش؟ آهان پانته آ، حامی اخم کرد و گفت:

حامی - به تو چه!

رو به حامی گفتم:

- این کیه؟

حامی - نامادری مون!

نگاش کردم که پرغیض گفت:

پاتنه آ - راه و بستید میخوام رد شم!

نیما اومد پیش من نشست، پاتنه آ حرصی نگام کرد و ایشی گفت و رد شد، من فکر میکردم حامی برادر ناتنیم باشه و از زن دوم بابا!

نیما شرمزده گفت:

نیما - معذرت میخوام!

متعجب نگاش کردم و گفتم:

- بابت چی؟

میدونستم ولی میخواستم خودش بگه!

نیما - بابت اینکه سرت داد زدم!

اخمامو کشیدم تو هم و گفتم:

- مهم نیست!

نیما - من میخوام با آتنا ازدواج کنم!

من و حامی متعجب نگاش کردیم، من یه جورایی ناراحتم شدم!

- آتنا کیه؟

حامی - دختر رستمی (وکیل خانوادگی شون)

حامی - تو که گفتی دیگه ازش خوشت نمیداد گفتی با دوست پسرش دیدیش که داشتن لب میگرفتن!

هجوم آوردن خون به صورت مو احساس کردم و سرمو انداختم پایین!

نیما - من کلا از اتنا خوشم نیامد بعد از ازدواج علاقه به وجود میاد، میخوام هرچه زودتر باهاس ازدواج کنم.

چیزی که تو ذهنم بود و به زبون آوردم:

-از بس که خری!

سریع دست مو گذاشتم رو دهنم وای خدا این چی بود گفتم؟ نیما محکم سرمو آورد بالا و از لای دندوناش غرید:

نیما - چی گفتی؟

و فکم و تو دستش فشار داد خیلی دردم اومد ولی آخ نگفتم، حامی دست نیما رو از فکم جدا کرد و متعجب گفت:

حامی - نیما تو قبلا با نگین اینطوری برخورد نمیکردی، اون حرفای بدتر از اینم بهت زده و تو هیچی نگفتی حالا چی شده که...

نیما نزاشت بقیه حرف شو بزنه و عصبی گفت:

نیما - قبلا قبلا بود الان الانه!

بعد رو کرد سمت من و تهدیدآمیز گفت:

نیما - نگین اگه یه باره دیگه فقط یه باره دیگه با من اینطوری حرف زدی خونت حلاله فهمیدی؟

فهمیدی رو داد زد که احساس ضعف کردم و تو خودم جمع شدم و یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید، سرمو به نشونه ی آره تکون دادم که

نیما دوباره داد زد:

نیما - نشنیدم چی گفتی!

بدجوری احساس ضعف و ناتوانی میکردم، آرام گفتم:

-آره فهمیدم!

و دست حامی رو طوری که نیما نبینه فشار دادم، حامی ناراحت نگام کرد و گفت:

حامی - بریم تو اتاق من؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- بریم!

و بدون اینکه به نیما نگاه کنم و ضعف مو نشون بدم از جام بلند شدم، حامی هم از جاش بلند و گفت:

حامی - دنبالم بیا!

راه افتاد منم پشت سرش رفتم هنوز ده قدم نرفته بودم که دستم کشیده شد و منم که انتظار این و نداشتم افتادم تو بغل یه نفر، خخخ فکر کنم این یکی دوست پسرم باشه، سرمو آوردم بالا و نگاش کردم نیما بود، اخم کردم و خواستم از بغلش بیام بیرون که محکم تر منو بغل کرد و آروم کنار گوشم گفت:

نیما - من و ببخش، تو خواهرمی حتی اگه من و مثل داداشت نبینی...

کمی مکث کرد و ادامه داد:

نیما - بازم خواهرمنی و تنها خانواده م!

من که نفهمیدم این چی گفت، (خخخ از بس که خنگی) از بغل نیما جدا شدم یعنی حامی من و جدا کرد و عصبی گفت:

حامی - به خواهر من دست نزن لعنتی، درسته بچه م ولی میتونم از ناموسم دفاع کنم هرچقدرم که بگی نگین خواهرمه نگین خواهرت نمیشه فهمیدی؟

نیما اومد و گوش حامی رو کشید و پرغیض گفت:

نیما - به توجه! نگین خودش عقل داره زبونم داره تو...

حامی نزاقت بقیه حرف شو بزنه و گفت:

حامی - نیما این آخرین باری بود که بهت هشدار دادم اگه یادت باشه روز آخر تو باعث قهر نگین شدی کاری نکن بهش بگم چرا از خونه قهر کرده بود!

رنگ نیما پرید ولی سریع گفت:

نیما - مگه چی بهش گفتم؟ فقط بهش گفتم من داداشتم باهام راحت باش!

حامی پوز خندی زد و گفت:

حامی - بقیه ش!

نیما بغض کرد و با صدای گرفته ای گفت:

نیما - بعدش نگین داد زد تو داداش من نیستی نمیخوام خواهرت باشم!

حامی عصبی نگاش کرد و گفت:

حامی - ادامه ش!

یه قطره اشک از گوشه ی چشم نیما چکید و چیزی نگفت، حامی عصبی تر از دفعه ی قبل گفت:

حامی - چرا حرف نمیزنی؟ بگو که چطوری نگین و زدی؟

متعجب نگاش کردم که نیما با صدای بی نهایت لرزونی گفت:

نیما - من زدمش سه بار پشت سرهم بهش سیلی زدم و گفتم خفه شو تو خواهرمی، نگینم از خونه زد بیرون و بعدم...

نیما سرشو انداخت پایین، از دهنم پرید:

- اگه تورو مثل داداشم نمیدیدم پس تورو چی میدیدم؟

نیما سرشو آورد بالا و نگام کرد ولی سریع نگاه شو دزدید، حامی دست مو محکم فشار داد و دستپاچه گفت:

حامی - خب معلومه مثل یه پسر عمو!

نیما صورتش سرخ شده بود سریع گفت:

نیما - من یه کاری واسم پیش اومده باید برم خدافظ!

و منتظر جواب ما نمودند و سریع رفت حامی زیر لب گفت:

حامی - یعنی فهمیده؟

سریع گفتم:

- چی رو فهمیده؟

حامی نگاه کرد و هول گفت:

حامی - هی...هیچی!

مشکوک نگاهش کردم نمیدونم چرا از اینکه بفهمم به نیما چه حسی داشتم مترسم؟ واسه همین چیزی نگفتم و با حامی رفتیم تو اتاقش اونم

زنگ زد به اون نقاشی که میشناخت و بعدم رفت به مستخدمین بگه که وسایل اتاق مو خالی کنن رو تخت دراز شدم که بخوابم که یه صدایی

اومد!

پانته آ - پدرام داداش من زودتر بیا مگه نگین و دوست نداری؟

گوشام تیز شد که پانته آ دوباره گفت:

پانته آ - آره قبلا بهت جواب منفی داد ولی حالا اون فراموشی گرفته، من دوست دارم تو با نگین ازدواج کنی اینطوری یک سوم از مال و اموال

حسام به تو میرسه!

این آشغال چی داره میگه؟ پانته آ رفت و دیگه صداسش نیومد رفتم گوشه اتاق نشستیم و آروم اشکام رو گونه م جاری شد نمیدونم چقد گذشت

که دراتاق باز شد و یه نفر اومد تو اتاق حتی سرمو نیاوردم بالا که ببینم کیه، صدای قدمای اونیه که اومده بود تو اتاق و میشنیدم تو خودم جمع

شدم و اشکام تندتر رو گونه م جاری شد، دوتا دست سرمو آورد بالا، نگاهش کردم نیما بود که داشت با تعجب نگاه میکرد سفت بغلش کردم و

صدای هق هقم بلند شد نیما خشکش زده بود ولی سریع خودشو جمع و جور کرد و گفت:

نیما - نگین چی شده؟ چرا داری گریه میکنی؟

- پدرام کیه؟

به نیما نگاه کردم اخماش بدجوری توهم رفته بو، گفت:

- اون گفه درسته بهت جواب منفی داده ولی نگین حافظه شو از دست داده، من دوست دارم تو با نگین ازدواج کنی اینطوری یک سوم از مال

حسام به تو میرسه!

نیما من و از بغلش جدا کرد و خواست چیزی بگه که صدای داد حامی از پشت سرش اومد!

- کی این و گفته؟

به حامی نگاه کردم صورتش قرمز شده بود و رگ گردنش زده بود بیرون خیلی ترسناک شده بود، خیلی ترسیدم نیما متوجه ترسم شد و رو به

حامی گفت:

نیما - حامی بسه مگه یادت رفته نگین از دعوا و داد و بیداد میترسه و حالش بد میشه؟

و آرام بعلم کرد و گفت:

نیما - آرام باش هیچی نیست!

صدای در اومد که محکم بهم کوبیده شد جیغ خفه ای کشیدم که نیما محکم تر بغلم کرد و آرام گفت:

نیما - نترس هیچی نیست، آرام باش!

نمیدونم چقد نیما باهام حرف زد که خوابم برد!

با تکونای شدیدی بیدار شدم چشمامو باز کردم نیما بود!

- هوم!

نیما - نگین پاشو بیا شام تو بخور!

از رو تخت بلند شدم و گفتم:

- باشه!

از رو تخت بلند شدم و گفتم:

- باشه!

نیما دست مو گرفت و پرغیض گفت:

نیما - این پسره پدرام اینجاست حق نداری حتی جواب سلام شو بدی فهمیدی؟

خوابم میاد اینم واسه من تعیین تکلیف میکنه بی حوصله گفتم:

- باشه!

نیما به دست لباس خونگی گذاشت رو تخت و گفت:

نیما - اینارو بیوش، بیرون منتظرتم!

و از اتاق رفت بیرون سریع لباسارو پوشیدم، یه سرافون سبز با زیر سرافونی سفید و ساپورت سفید و شال سفید، خوشم اومد، از اتاق اومدم

بیرون نیما نگاه تحسین آمیزی بهم انداخت ولی سریع اخماش رفت توهم و زیر لب گفت:

نیما - اه چرا به این فکر نکردم که اون آشغال الان اینجاست!

منظورش پدرام بود خودمو به نشنیدن زدم و گفتم:

- بریم؟

نیما ناراضی گفت:

نیما - بریم!

از پله ها رفتیم پایین چشمم خورد به میز غذا چقد غذاها زیادن! این همه غذا واسه ما چند نفره؟ سوال مو آروم از نیما پرسیدم که لبخند زد و

گفت:

نیما - آره واسه ماست، خیالم راحت شد تو همون نگینی!

میخواستیم بیرسم منظورت چیه؟ که یه پسره که فکر کنم پدرام باشه گفت :

پدرام - سلام نگین خانم حالتون خوبه ؟

فقط سری برایش تکون دادم و با نیما رفتیم و من کنار حامی نشستیم و نیما هم کنار من!

پانته آ - خب دعای قبل از غذا رو بخونیم؟

این رسم خارجیا نیست؟ عزیز میگفت، پر اخم نگاش کردم پانته آ خواست دهن باز کنه که رو به نیما گفتم:

- برنج و به من میدی؟

نیما خنده ش گرفته بود که جلوشو گرفت و گفت:

نیما - باشه!

و برنج و برداشت و برام برنج کشید تو بشقابم و بعدم واسه خودش برنج کشید، زیرچشمی به پانته آ نگاه کردم که حرصی داشت نگام میکرد

لبخندی زدم و یکم قیمه رو برنجم ریختم و شروع کردم به غذا خوردن که بابا گفت:

بابا - پانته آ دیگه قبل از غذا دعا نمیکنیم!

پانته آ حرصی نگاش کرد که بابا محکم گفت:

بابا - مفهوم شد؟

پانته آ هیچی نگفت و حرصی به من نگاه کرد، نیما ریز خندید و اروم کنار گوشم گفت:

نیما - بو دماغ سوخته میاد، خوشم میاد هرچقدرم پانته آ واسه من و حامی شاخ باشه واسه تو هیچی نیست!

پدرام - نگین خانم شما قیمه دوست نداشتید عجیبه دارید قیمه میخورید!

نیما پراخم نگاش کرد، اخمامو کشیدم توهم و گفتم:

- الان دوست دارم مشکلیه؟

پدرام متعجب نگام کرد و گفت:

پدرام - نه چه مشکلی؟

بی توجه به پدرام کنار گوش نیما اروم گفتم:

- زود غذا تو بخور باهام بیا تو حیاط!

نیما خنده ش گرفت ولی سریع خنده شو جمع کرد و گفت:

نیما - امر دیگه؟

منم پررو، گفتم:

- بزار فکر کنم... نه امری نیست!

نیما نتونست خودشو کنترل کنه و با صدای بلند خندید و گفت:

نیما - نگین خیلی تغییر کردی به خدا!

و دوباره خندید متعجب نگاهش کردم که گفت:

نیما - پاشو ببرمت تو حیاط!

به بابا نگاه کردم که داشت با لبخند به من و نیما نگاه میکرد ولی تا نگاه من و متوجه خودش دید اخم کرد، کنار گوش نیما آرام گفتم:

- من هنوز غدامو نخوردم!

نیما طلبکار نگام کرد و با صدایی که بلند نبود ولی چون همه سکوت کرده بودن میشنیدن گفت:

نیما - اونوقت چرا به من گفتی زود غذا تو بخور من و ببر تو حیاط؟

همه داشتن نگاه مون میکردن عصبی به نیما نگاه کردم و از جام بلند شدم و راه افتادم سمت در خروجی هنوز ده قدم از میز غذاخوری دور نشده

بودم که دستم کشیده شد برگشتم ببینم کیه، نیما بود پوز خندی زدم که نیما راه افتاد و منم چون دستم تو دستش بود دنبالش کشیده شدم درو

باز کرد و رفتیم تو حیاط نیما شروع کرد به غر غر کردن!

نیما - نگین خیلی بی جنبه شدی قبلنا اینجوری نبود!

رسیدیم به یه تاب دونفره، نشستیم رو تاب نیما هک پیشم نشست و ادامه ی غرغراش...

نیما - آخه دختر چرا اینقد زود رنج شدی راحت اشکت درمیاد زود بهت برمیخوره اینارو ولش چرا از اتاقت میترسی؟

هیچی نگفتم و فقط به روبروم خیره شدم، نیما سرمو چرخوند سمت خودش و گفت:

نیما - جواب بده!

سرمو گذاشتم رو شونه ش و گفتم:

- تو فکر کن اون نگین قبل مرده من اون نگین و دوست ندارم من همین نگینی ام که میبینی!

به نیما نگاه کردم خشکش زده بود نمیدونم چه حسی به نیما دارم ولی هر حسی هست اونقد قوی هست که وقتی پیشش هستم بهم آرامش بده!

نیما - میشه سرتو از رو شونه م برداری؟

نه نمیشه! آرامم گفتم:

- یه سوال بپرسم؟

شاید اینجوری بی خیال جواب سوالش بشه!

نیما - جواب سوال مو بده بعد سوالت و بپرس!

این پسره چرا گول نمیخوره؟ حرصی گفتم:

- نه نمیشه!

نیما با لحنی که تعجب شو نشون میداد گفت:

نیما - چرا؟

بی تفاوت گفتم:

- نمیدونم فقط اولین باره که تو این مدت که به هوش اومدم احساس آرامش میکنم!

زیر چشمی نگاش کردم نیما متعجب نگام کرد، یه طوری سرمو رو شونه ش گذاشته بودم که صورت شو میدیدم، این دفعه طوری که بفهمه

نگاش کردم که نگاه شو دزدید و باصدای لرزونی گفت:

نیما - سوال تو بپرس!

چی بیرسم؟ آهان فهمیدم!

- ستاره کیه؟

نیما مضطرب نگام کرد و با صدای بی نهایت لرزونی گفت:

نیما - دوست تو بود که من ازش خوشم میومد ولی تو باهاش مخالف بودی و وقتی گفتم باهاش حرف بزن گریه کردی و گفتم نمیخوام و بعدم

رفتی تو اتاقت و درو قفل کردی!

ناخودآگاه پرسیدم:

- هنوزم ازش خوشت میاد؟

نیما - چرا اینو میپرسی؟

حالا چی بگم؟ از دهنم پرید:

- جواب سوال مو ندادی!

نیما مشکوک نگام کرد و گفت:

نیما - نه ازش خوشم نمیاد!

نمیدونم چرا با گفتن این حرف یه نفس راحت کشیدم و خیالم راحت شد!

نیما - سرتو از رو شونه م بردار!

سرمو بیشتر رو شونه ش فشار دادم نیما عصبی از جاش بلند شد، آخ سرم بی شوووور! نیما عصبی گفت:

نیما - لعنتی میخوای چی رو ثابت کنی؟ اینو بدون که اشتباه گرفتی من اونو که تو میخوای نیستم!

و سریع رفت تو خونه! منظورش چی بود؟! یه صدا از پشت سرم شنیدم!

حامی - نباید این حرفارو بهش میزدی دختر تو که خودتو لو دادی اون فهمید!

متعجب نگاش چی رو فهمید؟ حامی اومد روبروم وایساد و گفت:

حامی - درسته حافظه تو از دست دادی ولی هنوزم دوسش داری و خودت نمیدونی، نیما فقط تورو مثل خواهرش ببینه اون هیچوقت نمیتونه

تورو چیزی غیر از خواهرش ببینه، نمیتونه تورو به عنوان همسر آینده ش ببینه!

شوک زده به حامی نگاه کردم چی؟ مثل همسرش؟! حامی اومد بغلم کرد که چندثانیه لرزیدم!

حامی - تو نیمارو دوست داری نه میشه گفت عاشقشی، امیدوارم این فراموشیت باعث دل کندن از نیما بشه!

عصبی گفتم:

- چی... چی داری میگی؟ یعنی چی که من اونو دوست دارم یعنی...

حامی منو بیشتر به خودش فشار داد و گفت:

حامی - آروم باشی آبجی بزرگه آروم! سعی کن تو فرصت جدیدی که خدا بهت داده دیگه عاشق نیما نشی!

اشکام رو گونه م جاری شد خدایا یعنی من عاشق کسی شدم که من و مثل خواهرش میدیده؟ اگه حافظه م برگرده چی؟ اونوقت چیکار کنم؟

حامی اشکامو پاک کرد و گفت:

حامی - بیا بریم بگیر بخواب و این حرفایی هم که بهت زدم و فراموش کن!

با حامی رفتم تو اتاقش رو تخت دراز شدم رفت یه تشک و بالش آورد رو زمین پهن کرد، از رو تخت بلند شدم و گفتم:

- تو رو تخت بخواب من رو زمین میخوابم!

حامی اخم وحشتناکی کرد و گفت:

حامی - دیگه چی؟ حرف اضافه نباشه بگیر بخواب!

و خودشم رو زمین دراز شد و چشماشو بست منم رو تخت دراز شدم و به نیما فکر کردم، به قسمی که آیدین خورده بود، من هیچ حسی نسبت

به آیدین ندارم و هیچوقتم بهش علاقه ای پیدا نمیکنم ولی نیمارو نمیدونم!

یعنی حامی راست میگه؟ یعنی من نیمارو دوست دارم؟ اگه حسم مثل حس یه خواهر مثل حس یه خواهر و برادره که الانم پیش حامی ام ولی اون آرامشی که پیش نیما داشتیم و ندارم! چرا آخه؟ نه من نیما رو دوست ندارم آره این درسته؟ اینقد به نیما و حسم به نیما فکر کردم که نمیدونم چی شد که خوابم برد!

صبح با تکونای یه نفر از خواب بیدار شدم چشمامو باز کردم نیما بود!

نیما - پاشو نماز تو بخون!

چشمامو بستم دیگه داشت خوابم میبرد که احساس کردم یخ زدم جیغ زدم و چشمامو باز کردم، نیما و حامی داشتن میخندیدن به خودم نگاه کردم تا کمر خیس آب بودم داد زدم:

- کار کدوم تون بود؟

نیما اخم کرد و گفت:

نیما - چته خونه رو گذاشتی رو سرت؟ پاشو برو نماز تو بخون!

عصبی داد زدم:

- گفتم کار کدوم تون بود؟

نیما عصبی گفت:

نیما - من، حالا میخوای چیکار کنی؟

از جام بلند شدم و رفتم رو بروش وایسادم و یوز خندی زدم و گفتم:

- خیلی بی شوری!

و یه تنه بهش زدم و از کنارش رد شدم رفتم با حوله صورت مو خشک کردم و به یکی خدمتکارا گفتم واسم یه سرافون بیاره اونم سرافون و آورد

نیما و حامی رو بیرون کردم و سرافون مو پوشیدم اونا هم اومدن تو اتاق رفتم وضو گرفتم و اومدم نمازمو خوندم وقتی سجاده مو جمع کردم و

چادر مو درآوردم و سر جاش گذاشتم خواستم از اتاق برم بیرون که با قیافه های متعجب نیما و حامی رو به رو شدم!

- چیه؟

نیما - نگین تو نماز خوندی؟

- خب آره!

حامی - واقعا نماز خوندی؟

اخم کردم و گفتم:

- آره مشکلیه؟

حامی - نه چه مشکلی؟ ولی تو قبلا...

نیما نزاشت بقیه ی حرف شو بزنه و گفت:

نیما - من این نگین و نمیشناسم!

و عصبی چنگ انداخت تو موهایش و عصبی تر و با صدای نسبتا بلندی گفت:

نیما - تو کی هستی؟ اون نگین قبل کجاست؟ اون نگین مغرور کجاست؟

ترسیدم نگاهش کردم پرغیض داشت نگاه میکرد! با اینکه ترسیده بودم و احساس ضعف میکردم و کمی هم لرز گرفته بودم، خودمو نباختم و

گفتم:

- اون نگینی که شما میشناسید احتمالا مرده، چون من اون نگین و نمیشناسم من همینی ام که میبینید!

ضعف و تو تمام وجودم احساس میکردم، نیما و حامی متعجب نگاه کردن، حاله اصلا خوب نبود یه دفعه انگار نیما چیزی یادش افتاد سریع اومد

سمت من از ترس یه قدم رفتم عقب، نیما نرم شونه هامو گرفت و با لحنی که نگرانی شو نشون میداد گفت:

نیما - خوبی؟ احساس ضعف نمیکنی؟

لرزشم بیشتر شد و بی حال گفتم:

- نه اصلا نمیتونم رو پا هام وایسم!

پاهام بی جون بود ولی سقوط نکردم رو زمین چون نیما سفت من و گرفته بود لبخندی زدم که نیما رو به حامی گفت:

نیما - برو آب قند بیار!

حامی سریع رفت بیرون، نیما من و نشوند رو صندلی و دستامو گرفت!

نیما - نگین خوبی؟ غلط کردم دیگه باهات با صدای بلند حرف نمیزنم دیگه نمیترسونمت همش تقصیر منه، نگین تورو خدا حرف بزن!

نگرانی رو به وضوح میشد تو لحن صحبتش حس کرد دیروزم که اومدم و نیما داد زد حالم اینطوری شد بی خیال... این چی میگه یعنی چی که

تقصیر اونه؟ سوال مو سخت رو زبون آوردم!

- یعنی چی که همش تقصیر تونه؟

حامی اومد یه سینی که روش یه لیوان آب قند و یه لیوان آب و یه بسته قرص بود دستش بود نیما سریع یه قرص دراورد و به زور آب به خوردم

داد بعدم آب قند و به خوردم داد، حالم یکم بهتر شد ولی بازم بی حال بودم!

حامی - چرا باهات تند حرف زدی؟ تو فکر کردی کی هستی که با خواهر من تند حرف میزنی؟ تو...

نیما نزاشت بقیه ی حرف شو بزنه و گفت:

نیما - من عشق این دخترم دانشش نیستم عشقش!

من و حامی متعجب نگاش کردیم ولی سریع حامی سرشو انداخت پایین و هیچی نگفت ولی من همونطور داشتم نگاش میکردم، نیما نگام کرد

دردو تو چشمات میدیدم ولی پوزخندی زد و با لحنی که سعی میکرد بی تفاوت باشه گفت:

نیما - من عشق توام ولی تو فقط خواهر منی، سعی کن هیچوقت علاقه ت به من یادت نیاد یعنی نباید علاقه ت یادت بیاد!

و بعدم از اتاق رفت بیرون ولی من هنوز تو شوک بودم اون از کجا فهمیده؟ نمیدونم چرا احساس کردم اونم به حرفی که زده بود اعتقادی

نداشت بی خیال... اگر علاقه ای بوده مال قبل فراموشی منه اون نباید اینو تو سرم میزد و باهات تحقیرم میکرد، ازش متنفرم!

- نیما ازت متنفرم!

حامی متعجب گفت:

حامی - چی گفتی؟

پراخم نگاهش کردم و از جام بلند شدم و گفتم:

- گفتم ازش متنفرم!

حامی - چرا؟

با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

- ازش متنفرم چون علاقه ای رو تو سرم زد و باهانش من و تحقیر کرد که من حتی یادم نییاد اگر علاقه ای هم بوده مال قبله نه الان!

و با عصبانیت رفتم سمت درو، درو باز کردم، نیما نیما ناراحت دم در بود، خیلی سرد گفتم:

- از سر راهم برو کنار میخوام رد شم!

نیما متعجب نگام کرد ولی سریع تو چشمش اشک حلقه بست، پوز خندی بهش زدم و گفتم:

- پسرعمو برو کنار راه و بستی!

نیما بی حس کنار رفت، منم از کنارش رد شدم و رفتم طبقه ی پایین، بابا داشت صبحونه میخورد چه بابای سحر خیزی دارم، لبخندی زدم و

گفتم:

- سلام صبح بخیر!

بابا هم لبخندی زد و گفت:

بابا - سلام نگین خانم صبح شما هم بخیر!

نشستم رو صندلی و شروع کردم به صبحونه خوردن، یه لحظه سرمو آوردم بالا که نگاه ناراحت بابارو خودم دیدم، متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چیزی شده؟

بابا - میدونم فراموشی گرفتی ولی میخوام یه سوال ازت بپرسم و جواب شو هم میخوام...

کمی مکث کردم و من منتظر نگاهش کردم که ادامه داد:

بابا - دوماه قبل از اینکه تصادف کنی بهم گفتی نیما رو دوست داری و من دیگه باهانش بد برخورد نکنم منم به حرفت گوش دادم ولی میخوام بدونم هنوزم دوسش داری؟

من چقد دهن لق بودم آخه! نیما رو دوست دارم؟ اه چرا تنفرم از نیما تو همون لحظه بود؟ نمیدونم چه حسی نسبت بهش دارم، همین و به بابا گفتم:

- نمیدونم چه حسی بهش دارم!

بابا - ناخواسته حرفای نیما رو شنیدم تو میتونی اونو عاشق خودت بکنی، راه شو من میدونم!

نمیدونم چرا ولی مشتاق به بابا نگاه کردم بابا لبخندی زد و گفت:

بابا - درسته یادت نیما که دوسش داشتی ولی من میدونم که تو دوسش داری تنها راه عاشق کردن نیما بی محل کردن شه، اون دقیقا مثل داداشمه، حقیقتش اینکه من نیما رو بیشتر از پسر خودم حامی دوست دارم ولی میدونم که اگه یکم باهانش خوب برخورد کنم حامی دشمن نیما میشه و آزارش میده پس بهتره بد باهانش برخورد کنم، اینو قبلا هم بهت گفتم ولی فکر نکنم یادت باشه!

چه چیزای عجیبی میشنوم بابا نیما رو دوست داره؟ بگذریم یعنی با بی محل کردن نیما میتونم اونو عاشق خودم بکنم؟ اصلا چرا برام مهمه که اون عاشقم بشه؟ مهم نیست در هر حال من باید نسبت به نیما بی اعتنا باشم که آقا پیش خودش فکر نکنه خبریه! یه نفر رو صندلی کنار من نشست نگاش کردم نیما بود خواست چیزی بهم بگه که سرمو برگردوندم و مشغول صبحونه خوردنم شدم وقتی صبحونه خوردنم تموم شد رو به بابا گفتم:

- بابا من تو چه رشته ای درس میخونم؟

بابا خواست چیزی بگه که نیما گفت:

نیما - کامپیوتر!

بی توجه به نیما دوباره رو به بابا گفتم:

- من دیپلمم و گرفتم؟

دوباره خواست چیزی بگه که نیما گفت:

نیما - آره کنکورم دادی دو روز بعد از کنکورت از خونه زدی بیرون و....

حتی یه نیم نگاهم به نیما نداختم و رو به بابا گفتم:

- میخوام برم دانشگاه، میخوام درس مو ادامه بدم!

این دفعه بابا فقط لبخندی زد و به نیما نگاه کرد!

نیما - من نتیجه کنکور تو گرفتم واسه نیم سال دوم دانشگاه قبول شدم!

بی توجه بهش از جام بلند شدم و رو به بابا گفتم:

- فقط میخواستم بهتون بگم و از تون اجازه بگیرم!

بابا - نگین یه لحظه بشین کارت دارم!

بی حرف سر جام نشستم و منتظر به بابا نگاه کردم!

بابا - نگین تو رمز کارت اعتباری تو کسی جز خودت نمیدونه که چون فراموشی گرفتی....

دیگه ادامه نداد و یه کارت اعتباری گرفت جلوم، لبخندی زد و کارت ازش گرفتم و گفتم:

- مرسی!

بابا لبخندی زد و گفت:

بابا - خواهش میکنم رمزش هشتاد نوده!

از جام بلند شدم رفتم طبقه ی بالا و رفتم تو اتاقم رنگ امیزیش تموم شده بود واقعا رنگ صورتی رو دوست دارم، با رضایت از اتاق خارج شدم

و رفتم سمت اتاق حامی که دستم کشیده شد مطمئن نیماست، بی حوصله گفتم:

- چیه؟ چی میخوای؟

نیما سرمو برگردوند سمت خودش و گفت:

نیما - اشکالنداره دوسم داشته باش قول میدم منم...منم...مثل همسرم... دوست داشته باشم...

کمی مکث کرد بغض کرده بود و سیب گلوش مرتب بالا و پایین میرفت، هه من هنوزم خواهرتم، نیما ادامه داد:

نیما - فقط ازم متنفر نباش نسبت بهم بی تفاوت نباش، بی محلم نکن!

دست مو از تو دستش کشیدم بیرون و سرد گفتم:

-ازت خوشم نیما ازت متنفرم نیستم ولی هیچ حسی هم نسبت بهت ندارم، خواهشا مزاحم نشو پسرعمو!

و راه افتادم سمت اتاق حامی که دستم محکم کشیده شد و پرت شد تو یه آغوش امن ولی سریع خواستم ازش جدا بشم که محکم نگه‌م

داشت، نیما عصبی گفت:

نیما - تو تنها خانواده ی منی، از دستت نمیدم یعنی نمیتونم از دستت بدم در حد توانم نیست، اصلا میشم همونی که تو میخوای اصلا دیگه مثل

خواهرم نمیبینم فقط تو زندگی‌م بمون دوسم داشته باش، نمیتونم نبودن تورو تحمل کنم نمیتونم بی محل بودن تو تحمل کنم بس کن تورو خدا!

ازش جدا شدم و گفتم:

- بین پسرعمو نسبت من و شما فقط نسبتیه که بین یه پسرعمو و دخترعموه نه چیزی بیشتر نه چیزی کمتر، درضمن من خواهر شما نیستم و

به شما چنین اجازه ای نمیدم که من و مثل خواهرتون ببینید!

نیما درمونده گفت:

نیما - نگین با من اینجوری نکن تورو خدا نکن!

بی توجه بهش رفتم سمت اتاق حامی و درو باز کردم و رفتم تو اتاق و درو بستم، خدایا چرا اینقد قلبم تند میزنه؟ دست مو گذاشتم رو قلبم!

- آروم تر، چت شد یه دفعه ای؟ چیزی نشده، آرومتر بزن!

حامی - چرا شده، تو عاشق نیمایی و نمیخوای باور کنی، صداتونو شنیدم اولین قدمت عالی بود خوشم اومد حداقل داره سعی میکنه که تورو مثل

خواهرش نبینه!

ناخودآگاه لبخندی زدم و گفتم:

- ما اینیم دیگه!

حامی با صدای بلند خندید و گفت:

حامی - نگین به خدا خیلی تغییر کردی اصلا انگار دارم با یکی دیگه حرف میزنم!

- من قبلا چجوری بودم؟ یعنی...

حامی نداشت بقیه حرف مو بزnm و گفت:

حامی - تو قبلا خیلی مغرور و غد و یه دنده بودی، گوشه گیر بودی همیشه تنها بودی فقط یه دوست داشتی که وقتی متوجه شدی نیما ازش خوشش میاد باهات قطع رابطه کردی، هیچوقت جلوی دیگران گریه نمیکردی ولی الان دقیقا عکس اون موقعی فقط تنها چیزی که تغییر نکرده ترست از دعوا و داد و بیداده که به محض اینکه دعوا بشه یا حتی جر و بحثی پیش بیاد یا باهات تند حرف بزnm میترسی و ضعف میکنی و بعضی وقتا هم غش میکنی و کارت به بیمارستان میکشه، بابا میگه واسه اینکه وقتی دوسالت بوده جلو چشمت مامان و کشتن و تو نمیتونی اون جریان و فراموش کنی چون تو ضمیر ناخودآگاهت ثبت شده!

پس واسه همین بود که نیما میگفت همش تقصیر منه درسته، بی شور با اینکه میدونست من اینجوری ام باهام تند حرف زد، ولی خودمونیا چه شخصیت مزخرفی داشتیم خخخخ! از دهنم پرید:

- قبل از فراموشی چه شخصیت مزخرف و افسرده ای داشتیم!

حامی با صدای بلند خندید و گفت:

حامی - دمت گرم زدی به هدف!

- خیییی بی شووری، حداقل بهم امید بده که نه اینجوری نیست و از این حرفا!

حامی خندید و گفت:

حامی - شرمنده ولی حقیقت و به این نگین جدید میگم البته نگین قبلم جرات نداشتم بهش چیزی بگم چون زود گارد میگرفت که نه اینطوری

نیست و یه جنگ اعصاب، ماهم به خاطر ترست نمیتونستیم عصبی بشیم!

کمی مکث کرد و ادامه داد:

حامی - خب آبجی بزرگه من باید برم مدرسه، پاشو برو بیرون تا لباسامو بپوشم ببخشید!

خندیدم و زیر لب بچه پررویی گفتم و از اتاقش اومدم بیرون همزمان با من نیما هم از اتاقش اومد بیرون، یه کت شلوار اسپرت مشکی با یه پیراهن مردونه ی سفید، چقد بهش میاد، نگامو انداختم پایین و بی توجه به اون دم در اتاق منتظر موندم، نیما اومد روبروم و ایساده البته من سرم پایین بود و از پاهانش که تو دیدم بود متوجه شدم نیما روبروم و ایساده، دوتا دست سرمو آورد بالا و گفت:

نیما - چرا نمیری تو اتاق؟

سرد گفتم:

- حامی داره لباس میپوشه که بره مدرسه!

نیما متعجب نگام کرد و گفت:

نیما - آهان!

صدای اف اف بلند شد ولی من بی خیال دم در اتاق منتظر حامی موندم، نیما هم روبروم و ایساده بود و سنگینی نگاه شو احساس میکردم یه پنج

دقیقه ای گذشت که از نگاه خیره ش کلافه شدم و خواستم چیزی بگم که یه خانم اومد و گفت:

خانمه - نگین خانم یه اقایی به اسم آیدین اومدن کارتون دارن!

یاد قسمی که نیما گفته بود افتادم خیلی ترسیدم و ناخودآگاه دست نیمارو گرفتم و گفتم:

- من میترسم!

نیما دست مو ناز کرد و گفت:

نیما - نترس باهم میریم پایین!

و دست مو گرفت و من و دنبال خودش کشوند!

- یواشتر، دستم درد گرفت!

نیما متوجه شد و اروم تر راه یدم برمیداشت، رفتیم پایین، آیدین رو یه مبل یه نفره نشسته بود، دست نیمارو فشار دادم که نیما فشار آرومی به

دستم داد و دست شو از تو دست دراورد دور شونه هام حلقه کرد و گفت:

نیما - به بین کی اینجاست آقا آیدین معتمد!

آیدین از جاش بلند شد و برگشت و لبخند زد ولی سریع لبخندش رو لباس ماسید و چشماش رو دست حلقه شده ی نیما دورشونه هام قفل شد

و اخم کرد و گفت:

آیدین - سلام!

- سلام!

ناخودآگاه دستم مشت شد و پرغیض نگاش کردم!

آیدین - خوبی؟

- مرسی خوبم شما خوبید آقای معتمد؟

کنافت حتی اسم فامیل شو هم بهم دروغ گفته بود، آیدین اخم کرد و گفت:

آیدین - مرسی خوبم خانم امینی، سعیدی هستیم!

نیما پوزخندی زد و گفت:

نیما - آخ یادم رفت به خاطر بی ابرویی که عموت راه انداخت فامیلی تونو عوض کردید با سعیدی!

آیدین حرصی نگاش کرد و پوزخندی زد و گفت:

آیدین - فکر نمیکنید یه خواهر برادر جلو مهمون نباید اینجوری بیان؟

و به دست نیما که دور شونه هام حلقه شده بود اشاره کرد!

نیما - ما که خواهر برادر نیستیم دختر عمو پسرعمویم!

آیدین پوزخندی زد و گفت:

آیدین - دیگه بدتر!

نیما خیلی ریلکس گفت:

نیما - فضولیاش به شما نیومده!

آیدین حرصی نگاش کرد و چیزی نگفت!

نیما - چرا وایساید بفرماید بشینید!

آیدین نشست من و نیما هم روبروش رو یه مبل دونفره نشستیم!

نیما - آقای سعیدی شما نگین و چند بار دیده بودی چرا همون اول به ما خبر ندادی تا خودمون بیایم بیمارستان پیشش!

به وضوح رنگ آیدین پرید و با تته پته گفت:

آیدین - خ...خب...ی...یعنی...من...

نیما پوزخندی زد و گفت:

نیما - خب یعنی میخواستی قسمی که خوردی رو عملی کنی دیگه؟

آیدین ترسیده به نیما نگاه کرد و چیزی نگفت، نیما دوباره پوزخندی زد و گفت:

نیما - حالا مهم نیست، خوشبختانه عزیز همراه تون بود و تونست نگین و برگردونه پیش ما، حالا چی شده که تشریف آوردید منزل ما؟

آیدین اخم کرد و گفت:

آیدین - اومدم نگین و بینم!

نیما حرصی گفت:

نیما - نگین خانم!

آیدین پوزخندی زد و گفت:

آیدین - فکر نمیکنم این موضوع به یه پسر عمو مربوط باشه که من دخترعموشو چطور صدایم بزنم؟

نیما عصبی شد میخواست از جاش بلند بشه که یه لحظه برگشت و به من نگاه کرد و سرجاش نشست و دستاش مشت شد و زیر لب گفت:

نیما - دوباره داشت یادم میرفت!

متعجب نگاش کردم که لبخند زد و گفت:

نیما - چگونه از خودش پرسیم که شما چگونه بزنید راحت تره؟

آیدین لبخندی زد و گفت:

آیدین - موافقم!

و رو به من گفت:

آیدین - دوست داری چگونه بزنم؟

دست نیما رو فشار دادم حس خوبی نسبت به آیدین ندارم ازش هم میترسم، گفتم:

- میتونید بهم بگید خانم امینی!

نیما لبخند پیروزمندانه ای زد و آیدین بی هوا گفت:

آیدین - اون قسم من و میدونه؟ یعنی میدونه قصدم از نزدیک شدن بهش چیه؟

نیما لبخندی زد و گفت:

نیما - آره همه چی رو میدونه!

آیدین عصبی به نیما نگاه کرد و گفت:

آیدین - ولی من تغییر کردم دیگه دوست ندارم اذیتش کنم چون دوست دارم!

ناباور نگاش کردم که پوزخندی زد و ادامه داد:

آیدین - فایده ای نداره پس بهتره من برم چون دیگه تلاشم بیفایده ست ولی من واقعا نگیان و دوست دارم اون...

که یکی از مستخدمین اومد و گفت:

خانمه - نگین خانم آقا پشت خطن و با شما کار دارن!

از جام بلند شدم و رفتم سمت تلفن اصلا حواسم به جلوی پام نبود که یهو زیر پام خالی شد و بدجوری خوردم زمین و سرم خورد زمین کمی تار

میدیدم صدای داد نیما بلند شد!

نیما - نگیییییین!

یه صحنه هایی از جلو چشمم رد میشد که نیما هراسون اومد بغلم کرد!

نیما - حالت خوبه؟

چشماتش پراشک بود همه چی رو یادم میاد، من نگین امینی ام یه دختر تخس و مغرور که کلی خاستگار دارم تو مدرسه شاگرد اول بودم و هیچ دوستی ندارم چون نمیتونم به حرفای دوستانم درمورد دوستانم گوش بدم تنها دوستم نیما بود پسرمویی که از وقتی عشق و شناختم نیما بود و عشق، یعنی از نظر من عشق یعنی نیما، نیما یعنی عشق! نیما یعنی عشق ولی زجر میکشیدم وقتی نیما بهم میگفت آبی، من اونو مثل داداشم نمیبینم، حامی یادم اومد که اولین نفری بود که متوجه علاقه م شد و پای درد دلام نشست داداش کوچیکم واسم تکیه گاه شد، بابایی بهم گفته بود به خاطر حامی هیچوقت نگرانی شو نسبت به من و نیما نشون نمیده و التماسی که من به بابام کردم که با نیما بد حرف نزنه دردی نیما اشکاش که داغونم میکرد، ستاره تنها دوستی که از صدتا دشمن واسم بدتر بود و از پشت بهم خنجر زد با اینکه دوست پسر داشت ولی خودشو خوب جازد و نیما ازش خوشش اومد و من ضربه خوردم از دوستی که مثل خواهرم بود اون میدونست که من نیما رو دوست دارم ولی...بی خیال! موقعیت مو درک کردم آیدینی رو دیدم که با لبخند داشت نگام میکرد یه جورایی انگار از حال بدم لذت میبرد عوضی! به نیما نگاه کردم داشت گریه میکرد!

نیما - نگین چت شد؟ نگین حرف بزن، نگین عزیزم تورو خدا یه چیزی بگو نگین دیوونه م نکن حرف بزن!

روکرد سمت مریم خانم مستخدم خونه مون و داد زد:

نیما - زنگ بزن اورژانس!

و من و سفت بغل کرد، آروم گفتم:

- نیما حالم خوبه چیزی نیست، الکی شلوغش نکن!

نیما نگران من و از خودش جدا کرد و گفت:

نیما - خوبی؟ جاییت درد نمیکنه؟

نیما دیگه مثل قبل از تصادم نیست اون خیلی تغییر کرد همش ترس و چشماش دیدم که سعی داره مخفیش کنه ولی از چی میترسه؟! هیچوقت

نیما وقتی سرمو رو شونه ش میزاشتم سریع از جاش بلند نمیشد هیچوقت نگاه شو از من نمیگرفت..... صدای نیما رشته افکارمو پاره کرد!

نیما - نگین چرا حرف نمیزنی؟

آیدین با رضایت و خوشحالی بدون خداحافظی رفت، به نیما بگم که همه چی رو به یاد میارم؟ نه نمیگم بهتره وانمود کنم چیزی یادم نیما این

نگینی که الان هستم آرزوی نگین قبل بود اونقد اینطوری رفتار میکنم که همه عادت کنن به اینطوری بودنم، بعد میگم همه چی رو به یاد آوردم،

شاید تونستم یه کاری کنم نیما بهم علاقه پیدا کنه البته با روش بابا! از نیما جدا شدم و گفتم:

- خوبم!

و از جام بلند شدم، آهان یه چیزی یادم اومد، گفتم:

- پسرعمو ممنون بابت اینکه وقتی آیدین اومد پیشم بودی!

یاد نمازایی افتادم که همیشه یواشکی میخوندم و همه فکر میکردن نماز نمیخونم و همیشه نیما میگفت ((نگین تورو خدا بیا نماز تو بخون)) دوست

نداشتم کسی بدونه نماز میخونم آخه خجالت میکشیدم ولی الان که من حافظه مو از دست دادم و چیزی یادم نیما پس تمام کارایی مه روم

نمیشد انجام بدم و انحام میدم، شیطنتایی که همیشه تو خودم میکشتم شون چون میترسیدم نیما فکر کنه من دختر بی قید و بندی ام، اتاقی که

به خاطر نرسیدن به اون چیزی که میخواستم باشم و نبودم گفتم مشکی باشه و هرشب از ترس سرمو زیر پتو مخفی میکردم، خودمو خیلی زجر

دادم ولی الان دیگه نمیخوام اونجوری باشم! بی توجه به نگرانی نیما رفتن طبقه ی بالا تو اتاق حامی، آیدین واسم خیلی آشناست کجا دیدمش؟

آهان یادم اومد همون پسره که روز مزاحمم میشد، داشتم با خودم حرف میزدم که یه صدا از پشت سرم اومد:

حامی - تو همه چی رو به یاد آوردی؟

یه لحظه ترسیدم ولی خودمو نباختم و گفتم:

- نه دارم به زمین و زمان فحش میدم مشکلیه؟

حامی لبخندی زد و گفت:

حامی - خب خداروشکر که حافظه ت برنگشته، نه چه مشکلی؟

دلم گرفت مگه وقتی فراموشی نگرفته بودم چم بود؟ فقط زیادی گوشه گیر و مغرور بودم، ناراحت نشستیم رو تخت، کی واسه ثبت نام دانشگاه

میریم؟ بعد از پنج دقیقه صدای در بلند شد!

حامی - بیا تو!

صدای باز و بسته شدن در اومد ولی من فقط داشتم به فرش زیر پام نگاه میکردم تخت تکون خورد یکی رو تخت نشست برام مهم نبود کیه؟

فقط مهم این بود که کسی من قبل فراموشی مو دوست نداره من خیلی تنهام! دیگه با نیما حرف نمیزنم بزار نسبت بهش بی اعتنا باشم شاید

بههم علاقه پیدا کنه شایدم نه، مهم نیست یعنی مهمه ولی اگرم علاقه ای نسبت بههم پیدا نکنه من که نمیتونم زورش کنم پس بهتره بی خیال

باشم و از نیما دوری کنم یه نفر دست مو گرفت و نرم نوازش کرد واسم مهم نیست کی این کارو کرد فقط تو این لحظه دوست دارم تنها باشم

تنها! پرخشونت دست مو از تو دستش کشیدم بیرون که صدای آروم اما معترض نیما رو شنیدم!

نیما - نگین!

جواب شو ندادم، نمیدونم چرا حالا که همه چی رو به یاد آوردم اینقد ناراحتم؟ ای کاش هیچوقت چیزی به یاد نمیآوردم! اه من چم شده؟ نه اتفاقا

خیلی هم خوب شد که همه چی رو به یاد آوردم حالا میدونم هدفم چیه؟ کی دوستمه و کی دشمنم، دوتا پای مردونه اومد تو دیدم رو زانو نشست

روبروم، نیما بود واسه بار اول سرد نگاش کردم نیما جا خورد و بعد از چند ثانیه بغض کرد این و از تکون خوردن سیب گلویش متوجه شدم، نیما با

صدای گرفته و ارومی گفت:

نیما - خوبی؟

بی خیال سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم، نیما نگران نگام کرد و گفت:

نیما - جاییت درد نمیکنه؟

بازم بی خیال سرمو به طرفین تکون دادم که یعنی نه، نیما اومد جلو و سفت و حرصی شونه هامو گرفت و تکونم داد و گفت:

نیما - جواب سوالامو نشنیدم!

حوصله ی حرف زدن نداشتیم شونه هامو با هر ضرب و زوری که بود از دستاش جدا کردم و رو تخت دراز کشیدم چقد احساس خستگی میکنن نگاه نیمارو خودم حس میکردم و همچنین حدس میزنم که الان هم عصبیه هم بغض کرده، هه اخه من خواهرشم تنها خانواده ش، یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید سریع پاکش کردم ولی اشکای بعدیم تند تند رو گونه م جاری شد چرا گریه میکنم؟ حالا که همه چی رو به یاد آوردم نباید گریه کنم نباید! حرصی اشکامو پاک کردم ولی اشکام سمج تر از این حرفا بودن و دوباره جاری شدن انگار کسی نیست بگه چرا گریه میکنم؟ یاشایدیم دیگه واسه کسی مهم نیستیم آره همین! اشکام شدت گرفتن یه ده دقیقه ای به همین منوال گذشت و من گریه کردم اصلا متوجه اطرافم نبودم و فقط گریه میکردم صدای هیس گفتنای حامی رو میشنیدم که در جواب بیج بیج های نامفهوم نیما میگفت ولی واسم مهم نبود که صدای داد نیما بلند شد!

نیما - ولم کن لعنتی، تو چیکار من داری؟

ترسیدم و کمی احساس ضعف کردم خیلی دوست داشتم برگردم نگاش کنم ولی تمام سعی مو کردم که سرمو برنگردونم و موفقم شدم، این دفعه نیما عصبی تر از دفعه ی قبل داد زد:

نیما - نگین به من نگاه کن!

تو ظاهر بی تفاوتی ولی واقعا میترسم و احساس ضعف میکنم برگشتم نگاش کردم، خدایا چرا صورتش و چشماش اینقد قرمزه؟ نیما تقریبا نعره زد:

نیما - نگین چته؟ هان؟

با این دادش تو خودم جمع شدم و وحشتناک احساس ضعف کردم ولی با این حال هنوزم داشتم نگاش میکردم نیما چندبار عصبی تو موهاش چنگ زد و بعد چنان دادی زد که احساس کردم پرده ی گوشم پاره شد!

نیما - نگین با توام چرا جواب نمیدی؟

از شدت ترس و ضعف لرز گرفتم طوری که دندونام بهم میخورد اشکام همونطور رو گونه م جاری بود و انگار تمومی نداشتن این اشکام، حامی با صدای کنترل شده ای که سعی داشت بالا نره رو به نیما گفت:

حامی - حق نداری با خواهرم اینطوری حرف بزنی!

که گفتن این حرف باعث شد نیما یقه ی حامی رو بگیره و محکم بکوبونتش به دیوار میخواستیم جیغ بزیم ولی نمیتونستیم انگار تمام توانم و ازم گرفته بودن نیما دوباره داد زد ولی این دفعه خطاب به حامی گفت:

نیما - خفه شو! فقط خفه شو!

حامی نگران نگام کرد ولی نیما نگاه نگران شو ندید، ای کاش یه نفر میومد و نیما رو از اتاق بیرون میکرد ولی زهی خیال باطل اتاق حامی عایق صدا داره مگه در باز باشه که کسی صداری بشنوه نیما دوباره رو کرد سمت من ولی اصلا نگام نمیکرد حالم خیلی بد بود نیما یه داد وحشتناک زد:

نیما - نگین باتوام نمیشنوی؟

چشمام همه جارو تار میدید لعنت به این ترس من!

حامی - نیما بس کن!

نیما حرصی داد زد:

نیما - چرا بس کنیم؟ میخوام بدونم چرا باهام حرف نمیزنه؟ نمیدونه داره دیوونه م میکنه؟ نمیدونه طاقت ناراحتی شو ندارم؟

حامی دست شو گذاشت رو دهن نیما و این دفعه اون داد زد:

حامی - نه نمیدونه، اون چیزی یادش نمیاد بس کن!

و سریع اومد بغلم کرد سخت نفس میکشیدم و میلرزیدم!

حامی - نگین خوبی؟

نمیتونستم جواب شو بدم حامی سریع بلندم کرد و رفت سمت درو در همون حال رو به نیما که بدجوری نگران داشت نگام میکرد گفت:

حامی - به خدا اگه چیزیش بشه من میدونم و تو!

رسیدیم دم در حامی با زحمت درو باز کرد و رفت تو راهرو چشمام سیاهی میرفت چشمامو بستم!

نیما - حامی باید بیریمش بیمارستان فکر نکنم الان قرصا تاثیری داشته باشه!

حامی عصبی گفت:

حامی - خفه شو و فقط برو قرصاشو با یه لیوان آب بیار نگین تا بیمارستان دووم نیاره!

صدای هق هق نیما بلند شد و صداس قدمایی که شبیه دویدن بود بعداز نمیدونم چند دقیقه حامی تکونم داد که چشمامو باز کردم یه قرص گرفت جلو دهنم خیلی سخت دهن مو باز کردم اونم قرص و با آب به خوردم داد، صدای هق هق گریه ی نیما رو اعصابم بود کم کم حالم بهتر شد و دیگه نیملرزیدم ولی بازم احساس ضعف میکردم!

نیما - الو...امیر نگین حالش بده بیا خونه ی ما خواهش میکنم بیا خونه ی ما...

صدای افتادن و شکستن چیزی اومد سخت نگاه کردم گوشه عزیز نیما بود دست شو جلو دهنش گرفت و هق زد، اه چرا گریه میکنی؟ چرا اینقد ضعیفی؟ تو که وقتی تصادف کردی خم به ابروت نیاوردی حالا چرا گریه میکنی؟ لعنتی! حالم بهتر شده بود آروم با صدایی که از ته چاه میومد گفتم:

- چرا گریه میکنی؟

نیما سریع من و از بغل حامی قاپید و سفت بغلم کرد طوری که احساس کردم استخوانام درحال شکستن آروم گفتم:

- آخ!

نیما متوجه شد و کمی از فشار دستاش کم کرد ضربان قلبش خیلی تند میزد و احساس میکردم من و از خودش جدا کرد و گفت:

نیما - حالت خوب نیست همش تقصیر منه!

اشکاشم که تمومی نداشت یکی نیست بهش بگه مرد حسابی مرد که گریه نمیکنه بس کن دیگه! چشمامو بستم و مثل تمام وقتایی که گریه میکنه گفتم:

- گریه ت رو اعصابه، مرد که گریه نمیکنه بس کن دیگه اه!

هیچ صدایی نیومد حالم خوب شده بود ولی خوابم میومد چشمام بسته بود کم کم داشت خوابم میبرد که نیما محکم تکونم داد که خواب از سرم پرید!

نیما - تو الان چی گفتی؟

ووی لو رفتم فکر کنم فهمید همه چی رو به یاد آوردم خودم و نباختم و عصبی نگاش کردم و گفتم:

- همون که شنیدی خسته م بزار بخوابم اه!

و چشمامو بستم نیما باصدای بلند خندید و من و بیشتر به خودش فشار داد ای خدا دستم پیشش رو شد لعنتی! نخیرمم کی گفته من حافظه م برگشته؟ والا! حرصی گفتم:

- کوفت!

و از نیما خودمو جدا کردم ولی خیلی خسته م، خودمو کشوندم سمت حامی و سرم گذاشتم رو پاش و دراز کشیدم و گفتم:

- خیلی خوابم میاد!

حامی لبخند زد و گفت:

حامی - پاشو برو رو تخت بخواب!

- همین جا خوبه حسش نیست تا اونجا برم!

نیما و حامی خندیدن ولی یه صدای خنده ی یکی دیگه هم اومد یکم دقت کردم آخ جون امیر! امیر دکتر من و دوست صمیمی نیماست امیر و

حامی یه دفعه که داشتیم با خودم غرغر میکردم متوجه علاقه م به نیما شدن!

امیر - نیما اینکه حالش از منم بهتره طوری پشت تلفن حرف زدی که من با لباس راحتی هام اومدم!

برگشتم نگاش کردم که دیدنش همانا و خندیدم همانا، خدایا تیپ شو نیگاه یه شلوار گرمکن و یه رکابی، دست گذاشتم رو شکمم و خم شدم و

خندیدم اوه داشت یادم میرفت که مثلا فراموشی گرفتم درحالیکه میخندیدم گفتم:

- این پسره کیه؟ پرو... با رکابی و شلوار گرمکن اومده!

و دوباره خندیدم نیما متعجب داشت نگام میکرد امیر پرغیض گفت:

امیر - نگین نخند، به چی میخندی؟ من به خاطر تو اومدم!

میدونم، ولی الکی خنده موقورت دادم و متعجب گفتم:

- به خاطر من?!!!

امیر - آره!

حالا چی بگم؟ حالا چی بگم؟ آهان فهمیدم!

- ببخشید شما بی اف من بودید؟ چه بدسلیقه بودم!

امیر متعجب نگام کرد قیافه ش چه خنده دار شده زیرچشمی به نیما نگاه کردم صورتش از عصبانیت سرخ شده بود ولی داشت خودشو کنترل

میکرد حامی هم که داشت میخندید، امیر عصبی گفت:

امیر - نه ابجی!

و نگران به نیما نگاه کرد حالا چی بگم؟ آهان!

- پس شمام مثل حامی داداشمی درسته؟

امیر لبخندی زد و گفت:

امیر - فکر میکردم دستم انداخته که حافظه تو از دست دادی من پزشکتیم البته مثل واسه من خواهری!



قیافه مو کج و کوله کردم و گفتم:

- آهان خوشبختیم آقای دکتر!

امیر - منم خوشبختیم امیر رستمی هستیم!

یکمی مکث کردم و عصبی گفتم:

- مرده شور تونو ببرن همه تون که من و مثل خواهرتون میبینید پس من با کی عروسی کنم؟

حامی و امیر با صدای بلند خندیدن و به نیما نگاه کردم، اوه نیما چقد عصبیه! نیما حرصی ولی آروم گفت:

نیما - شوهر میخوای؟

لبخند ژکوندی تحویلش دادم و گفتم:

- آره فقط بی زحمت اگه امکانش هست مثل خودت گنداخلاق نباشه!

نیما عصبی پوزخندی زد و گفت:

نیما - آیدین چطوره؟ اخلاق شو میپسندی؟

حرصی نگاش کردم امیر معترض گفت:

امیر - نیما هیچ معلوم هست چی داری میگی؟ مگه یادت رفته اون قسم خورد که...

نیما نزاشت بقیه ی حرف شو بزنه و گفت:

نیما - خب خودش میگه شوهر میخوام هه آیدین دست به نقده بگم بیاد!

اشک تو چشمام جمع شد مرده شور من و با این عاشق شدنم ببرن بی غیرت! خواب از سرم پریده بود از جام بلند شدم و درحالیکه داشتم

میرفتم طبقه ی پایین با صدای بلند گفتم:

- نه آدمی مثل اون واسه تو خوبه نه اصلا چرا دور تر بریم همون دخترا کی بودن؟ آهان آتنا و ستاره واست خوبن!

نیما عصبی با دو خواست خودشو به من برسونه دوتا پله باقی مونده رو پریدم پایین ولی نیما سریع تر بود و محکم دست مو گرفت و پیچوندش

خیلی دردم اومد ولی آخ نگفتم عصبی گفتم:

نیما - خانم دخترعمو اونی که لایق آدمای هرز و بی بندوباره تویی نه من!

صدای شکستن دل مو شنیدم دست مو ول کرد و از خونه رفت بیرون، اشکام رو گونه م جاری شد مگه من چیکار کردم که لایق این ادما باشم؟

دستم کشیده شد همون دستم بود که نیما پیچونده بودش دردم اومد جیغ خفیفی کشیدم حامی من و برگردوند و بغلم کرد و گفت:

حامی - گریه نکن آبجی بزرگه!

با صدای آروم ولی عصبی ادامه داد:

حامی - دیگه حق نداری با نیما حرف بزنی فهمیدی؟

حرصی گفتم:

- نمیگفتی هم دیگه باهاتش حرف نمیزدم دلیل نمیشه چون من قبلا آدم مغرور و گوشه گیری بودم به خاطر اینا حرفای ناروا بشنوم!

امیر با لحن ناراحتی گفت:

امیر - درسته حق با توئه، فقط...

نگاش کردم تلخندی زد و گفت:

امیر - دیگه با نیما کاری نداشته باش، حتی اگه حافظه ت برگشت بازم باهاتش کاری نداشته باش خواهش میکنم ابجی!

لبخند زدم به مهربونیش امیر نامزد داشت اسمش سارائه!

حامی - امیر سارا خوبه؟

امیر لبخند پهنی زد و گفت:

امیر - آره خوبه!

بعد الکی مثلا دلخور گفت:

امیر - چرا عقد من و سارا نیومدی؟

وای چه خوب! عقد کردن، چرا دعوتم نکرده منم میخوام، به حامی نگاه کردم و تلخندی زد و گفت:

حامی - حالم خوش نبود!

امیر نامحسوس نگام کرد و گفت:

امیر - میدونم داداش عیب نداره!

صدای داد نیما از تو حیاط اومد!

نیما - خدا! خدا! خدا! خدا! خدا! خدا!!!!!!

بدو بدو رفتیم تو حیاط نیما سرشو رو به آسمون گرفته بود و عصبی داد میزد خیلی میترسیدم کمی هم ضعف داشتم!

نیما - خدا!!!!!! خدا!!!!!!

سریع رفتم پیشش و آرام گفتم:

-آروم باش!

نیما عصبی نگام کرد و با صدای آرام و عصبی گفت:

نیما - برو تو خونه حقم نداری تا وقتی دادزنام تموم نشده بیای بیرون، زوووود!

احساس ضعف کردم ولی سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم نیما بدجنس نگام کرد و گفت:

نیما - دستت اوضاعش خوبه؟

متعجب نگاش کردم که ادامه داد:

نیما - منظورم اینکه دوست داری اون یکی دستتم مثل این یکی بشه؟

-چی؟

نیما حرصی گفت:

نیما - تا سه میشمارم اگه رفتی تو خونه که هیچی ولی اگه نرفتی عواقبش با خودته!

نمیخوام برم نهایت میزنه دست مو میشکنه دیگه، بی تفاوت نگاش کردم!

نیما - یک... دو... دو و نیم... دو و هفتاد و پنج ... سه!

نیما اومد روبروم و عصبی گفت:

نیما - خودت خواستی که اینطور بشه!

و مچ دست مو گرفت و فشار داد اونقد شدید که احساس کردم داره میشکنه و حتی آخم نگفتم بیشتر فشار داد و داد زد:

نیما - دیگه خواهرم نیستی که واسم مهم باشی دخترعمو تو هم یکی مثل بقیه دختر!

هه کاملاً از طرز حرف زدنت معلومه، تو هنوزم من و مثل خواهرت میبینی، نیما نعره کشید:

نیما - تو دلم خاک کردم نگینی رو که خراهرم بود تو الان فقط نگین دختر عمویی که ازم متنفره پس نباید واسم مهم باشی آره مهم نیستی دیگه

مهم نیستی!

دستش شل شد و افتاد رو زانوهای محکم خورد زمین چند قطره اشک از چشمش چکید سریع پاک شون کرد و درمونده گفت:

نیما - نمیتونم، نمیتونم بهت فکر نکنم، همش نگرانتم چرا آخه؟ دیگه نمیخوام مثل خواهرم بینمت ولی نمیشه!

سرم گیج میرفت، نیما درمونده رو دوزانو نشسته بود نیمارو دوتایی میدیدم سرم و تکون دادم نگاه کردم همه چی رو تار میدیدم ترسیدم سالم داره بهم میخوره چرا احساس میکنم دنیا داره دور سرم میچرخه؟ همه جا خیلی تار بود و به لحظه چشمام سیاهی رفت و زانوهایم شل شد و رو دو

زانو محکم خوردم زمین دردم اومد چشمام بسته شد آخرین صدایی که شنیدم صدای داد نیما بود!

نیما - نگییییین!

و دیگه همه جا سیاه شد.

سخت چشمامو باز کردم سرم و تمام بدنم وحشتناک درد میکنه به اطرافم نگاه کردم بازم تو بیمارستانم ولی چرا؟ آهان یادم اومد داد زدنی نیما و ضعف کردم بعدم غش کردم غشی شدم رفت خخخخ، تشنمه به اطراف نگاه کردم نیما سرش رو تخت بود و خوابش برده بود سخت گفتم:

- آ...آ...آ...آب!

نیما سیخ نشست خنده م گرفت خندیدم یادمه تو بیمارستان همراه خانما باید زن باشه آهان حتما بیمارستان خصوصیه نیما تلخندی زد و با

صدای گرفته ای گفت:

نیما - به هوش اومدی خانم خوش خواب؟

سخت گفتم:

- تشنمه!

نیما شرمزده نگام کرد و با لحن شرمنده ای گفت:

نیما - دکتر گفته از وقتی به هوش میای تا چهار ساعت نباید چیزی بخوری!

- چرا؟

نیما - به خاطر اون قرصایی که خوردی!

قرصا؟! من که قرصی نخوردم!

- کدوم قرصا؟ من که قرصی نخوردم!

نیما - یادته تو اتاق حامی سرت داد زدم حالت بد شد بعد آب آوردم و با قرصت خوردی؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم که ادامه داد:

نیما - اونو پانته آ بهم داد ولی تو اون لحظه هیچی جز رسوندن قرص به تو واسم مهم نبود و سریع قرصاتو برداشتم و آب و از دستش قاپیدم و

سریع اومدم و تو هم اون آب و با قرصت خوردی بعدم تو حیاط غش کردی میدونی تو اون آب چی حل شده بود؟

- نه چی؟

نیما - سی تا قرص دیازپام، قصد پانته آ کشتن تو بود اونم فقط به خاطر من!

چی؟! کمی مکث کرد و ادامه داد:

- لعنت به من!

این چی داره میگه؟ یعنی چی که پانته آ به خاطر اون میخواستنه من و بکشه؟

- چی میگه تو؟ یعنی چی که به خاطر تو میخواستنه من و بکشه؟ مگه میشه؟

نیما ناراحت و شرمزده نگام کرد و گفت:

نیما - آره میشه!

کمی مکث کرد و ادامه داد:

نیما - بعد از اینکه تورو آوردیم بیمارستان دکترامعده تو شستشو دادن و گفتن قرص خوردی ولی خب من مطمئن بودم که تو چنین کاری نکردی

خلاصه اینقد پافشاری کردم که پای پلیس اومد وسط و یکی از خدمه گفت پانته آ تو آبی که به من داده چندتا قرص حل کرده و بعدم آب و بهم

داده و خلاصه پانته آ رو دستگیر کردن میدونی دلیل این کارش چی بود؟

گنگ نگاش کردم هضم این حرفا واسم خیلی سخت بود نیما ادامه داد:

نیما - تو بازجویی گفته که واسه اینکه دو ساله عاشق منه میترسیده من باتو ازدواج کنم!

سریع از جام بلند شدم و با صدای بلندی گفتم:

- چییییی؟

نیما ناراحت نگام کرد و گفت:

نیما - تو اینجوری رو تخت بیمارستانی بابات که چند روزه اصلا باهام حرف نمیزنه حامی هم که از وقتی حالت بد شده روزی به زور دو سه لقمه

به خوردش میدم!

حجم این حرفا واسم غیرقابل هضم بود فقط شوک زده به نیما نگاه کردم نیما بغلم کرد کمی لرزیدم ولی بازم تو شوک بود!

نیما - بابات و حامی میگن همش به خاطر منه که تو اینجوری شدی!

خودمو از نیما جدا کردم و گفتم:

- همه ی اینا وقتی من بی هوش بودم اتفاق افتاده؟ مگه من چند وقته بی هوشم؟

نیما تلخندی زد و گفت:

نیما - هشت روز!

متعجب نگاش کردم نیما ادامه داد:

نیما - تو این هشت روز هرچقدر سعی کردم جایگاهت و تو زندگیم نفهمیدم ولی میدونم تو تنها کسی هستی که من دارم!

والا این یعنی چی الان؟

- یعنی چی؟

نیما گنگ نگام کرد و هیچی نگفت، زهرمار من الان از کجا بدونم خواهرتم یا عاشقمی یا فقط دختر عموتهم، که یهو نیما یکی محکم زد رو

پیشونیش و گفت:

نیما - من چرا مثل منگلا دارم با تو حرف میزنم؟

این چی گفت الان؟!!!!

- چییییی؟

سریع از جاش بلند شد و رفت بیرون بعد از پنج دقیقه در باز شد فکر کردم نیماست، رومو برگردوندم سمت پنجره و گفتم:

- بی شوووور کجا رفتی؟

هیچ صدایی نیومد!

- نیما خان چرا جواب نمیدی؟

صدای خنده ی ریز نیما اومد عصبی برگشتم درهمون حال گفتم:

- اسکل به چی میخندی؟

که با دیدن یه دکتر کنارش خفه خون گرفتیم ، ای خدا ابروم رفت!

دکتر - خب نگین خانم حالت خوبه سرت گیج نمیره؟ معده ت درد نمیکنه؟

خجالت زده گفتم:

- نه ولی تشنمه این یزیدم...

و به نیما اشاره کردم و ادامه دادم:

- بهم آب نمیده!

من که أبروم رفت بزار حرف مو بز نم والا! نیما متعجب نگام کرد دکتر خندید و گفت:

دکتر - خب من بهش گفتم!

ای خدا حالا چی بگم؟ آهان!

- چرا اونوقت؟

دکتر تلخندی زد و گفت:

دکتر - دوبار معده تو شستشو دادیم، بعد از چهار ساعت میتونی تا بیست و چهار ساعت فقط آب و آب میوه و سوپ و بخوری بعد از بیست و

چهار ساعت میتونی هرچی دوست داشتی بخوری!

- چی؟ سوپ؟ آب میوه؟ شوخی می کنید؟

نیما ریز خندید و دکتر لبخند مهربونی زد و گفت:

دکتر - نه جدی گفتم!

- من از هردوتاش بدم میاد!

دکتر خندید و گفت:

دکتر - باید بخوری چاره ای نداری!

بخ کرده به دکتر نگاه کردم، دکتر معاینه م کرد و رفت نیما اومد رو صندلی کنارم نشست و گفت:

نیما - سوپ نیماپز میخوری؟

پر ذوق نگاش کردم و گفتم:

- بلدی؟

نیما سرشو خاروند و گفت:

نیما - نه ولی اگه بخوای واست میپزم!

لبخند پهنی زدم و گفتم:

- آره میخوام!

نیما به ساعتش نگاه کرد و گفت:

نیما - ساعت دهه من الان میرم ساعت دو با سوپ میام!

اصلا نمیخوام بمون اه! گفتم:

- باشه!

نیما گونه مو بب*و*سید که احساس کردم برق سه فاز بهم وصل شد یاد حرف نیما افتادم!

نیما - گونه تو ب*و*س کنم؟ این قرتی بازی چیه؟ بیا بغلم آجی!

نیما نگاهی بهم انداخت و با صدای بلند خندید و گفت:

نیما - شوکه شدی؟

وای من چقد تابلوام الان میفهمه حافظه م برگشته سریع گفتم:

- نه ولی انتظار نداشتم که اینقد پهبویی...

دیگه ادامه ندادم نیما خندید و گفت:

نیما - دیگه باید عادت کنی آجی یعنی دخترعمو!

هه بازم آجی نمیخوام خواهرت باشم چرا نمیفهمی؟ یه لحظه صبر کن این الان چی گفت؟ متعجب نگاش کردم که از دهنم پرید!

- نیما از اون چیزا مصرف کردی؟

این چی بود گفتم؟ نیما با صدای بلند خندید متعجب نگاش کردم که گفت:

نیما - کدوم چیزا؟

لبخند شرمزده ای زدم و گفتم:

- مواد مخدری اب سنگولی و از این چیزا دیگه!

من که میدونم الان فکم و میاره پایین چشمامو بستم که نیما دوباره خندید و گفت:

نیما - نه من از این چیزا مصرف نمیکنم آج... دختر عمو!

آقا این دختر عمو یعنی من به خودم امید بدم که شاید عاشقم بشه؟ نه اون اولش میخواست بگه آبجی الکی رویاپردازی نکنم، چشمامو باز کردم و گفتم:

- چه خوب، زود باش برو واسم سوپ بپز!

نیما - چشمش!

و دوباره گونه موب**و**سید و سریع رفت سمت در، درو باز کرد و گفت:

نیما - نگینی خدافظا!

خندیدم و گفتم:

- خداحافظا!

و رفت،

همینطوری به در و دیوار نگاه میکردم که نمیدونم چی شد که خوابم برد، با تکونای شدید یه نفر بیدار شدم و سیخ سرجام نشستم حامی بود نیما و امیرم همراهش بودن زیرلب بی شوووری نثارش کردم که یاد چیزی افتادم و سریع گفتم:

- پس سوپ نیما پز کو؟

نیما دوتا ظرف غذا گذاشت جلوم و گفت:

نیما - یکی شو خودم پختم ظرف غذا صورتیه ست یکی هم اعظم خانم اون یکی ظرف غذا ولی توصیه میکنم از سوپ من نخور!

ولی من میخوام سوپ نیما پزو بخورم سریع ظرف غذا رو باز کردم و یه قاشق گذاشتم تو دهنم که صورتم از شوری و ترشی غذا جمع شد تازه شم گوشتاش نپخته بود سخت قورتش دادم و گفتم:

-آب!

نیما سریع یه لیوان آب بهم داد منم سریع یه نفس لیوان و سرکشیدم چندتا نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- نیما جون من یه قولی میخوام بهت بدم!

مکت کردم که نیما گفت:

نیما - چه قولی؟

- نیما جونم قول میدم هر وقت قصد خودکشی داشتی هیچ کاری نکنم فقط بهت بگم یه کاسه از این سوپات بهم بدی درجا کارو یک سره میکنه!

نیما ناراحت نگام کرد و سرشو انداخت پایین که حامی سرزنشگر گفت:

حامی - خب نیما تا حالا آشپزی نکرده بعدم چهاربار سوپ پخت دیگه وقت نداشت و بالاچار این سوپ و آورد وگرنه میخواست دوباره سوپ

بپزه تا یه سوپ خوشمزه واست بپزه!

واقعا؟ حالا که اینطوریه سوپ و میخورم، لبخند پهنی زدم بی توجه به مزه ی سوپ همش و خوردم و رو به نیما گفتم:

- درسته طعم سوپت خوب نبود ولی خیلی بهم چسبید!

نیما و حامی و امیر متعجب نگام کردن!

امیر - خوردیش؟

- سلام آره خوردمش!

نیما پر بغض داشت نگام میکرد انگار شرمنده بود ولی از چی؟ رو به نیما گفتم:

- چیزی شده؟

نیما من منی کرد و با لحنی که شرمندگی شو نشون میداد گفت:

نیما - دوتا سوپ و... یعنی میدونی چیه؟ من دوتا سوپ و خودم پختم اینکه خوردی اولی بود اون یکی آخری که خیلی هم خوشمزه ست، من نقشه م این بود که بهت بگیم اولی و من پختم و آخری و اعظم خانم و آخرسر وقتی سوپ و خوردی و ازش کلی تعریف کردی و گفتی اولی بده بهت بگم اینم که خوردی خودم پختم و ضایعت کنم!

خیلی ناراحت شدم، با ناراحتی نگاهش کردم که نگاه شو دزدید، هیچی نگفتم که در اون یکی ظرف غذا رو باز کرد و گفت:

نیما - این سوپ و بخور خوشمزه ست!

با لحن فوق العاده بی حسی گفتم:

- سیرم!

دیگه کسی چیزی نگفت، بی شور من به خاطر اینکه اونو خوشحال کنم این سوپ بدمزه ی نیم پخت و خوردم اونوقت آقا میخواست من و ضایع

کنه و بخنده واقعا که! خاک تو سر من با این عاشق شدنم، اصلا من میخوام ازدواج کنم رو کردم سمت حامی و گفتم:

- حامی من خاستگار دارم آیا؟

حامی متعجب نگام کرد و گفت:

حامی - آره تا دلت بخواد!

بی تفاوت گفتم:

- میخوام یکی شونو که از همه بهتره خودت واسم انتخاب کنی که وقتی قراره شما بلایی سرم بیارید حداقل اون باشه نزاره!

صدای شکستن چیزی اومد برگشتم سمت صدا این نیما هم معلوم نیست چرا تا چیزی میشه فرت فرت گوش میسکنه؟ آقا تو که میخوای

گوشی تو بشکنی نشکنش بدش به من، حالا اگه مثل گوشی من بود میگفتم اشکالی نداره ولی آیفون داری مثلا، اصلا میدونی چیه از بیمارستان

که مرخص شدم اولین کاری که میکنم میرم به گوشی آیفون میخرم که دیگه مثل حسرت زده ها به گوشی های شکسته ی نیما نگاه نکنم والا!

نه اینکه گوشیم بد باشه گوشیم s6 هستش ولی s6 کجا و آیفون کجا؟... صدای عصبی نیما رشته افکارمو پاره کرد!

نیما - لعنتی این بحث شوهر کردن تو تموم کن دیگه!

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چرا؟ مگه اشکالی داره ازدواج کنم؟

نیما اومد نزدیکم و عصبی گفت:

نیما - چون چ چسبیده به را وقتی میگم تمومش کن یعنی باید تمومش کنی فهمیدی؟

- نه!!!!

نیما عصبی چنگ زد تو موهایش و گفت:

نیما - باشه بزار پای یه خاستگار تو خونه باز بشه به روح مادرم قسم همونجا تو مراسم خاستگاری خلاصش میکنم بعدم خودمو!

متعجب نگاش کردم یعنی واقعا این کارو میکنه؟ روح مامان شو قسم خورد آره اینکارو میکنه دیگه هیچی نگفتم من که همینجوری گفتم

خاستگارم بیاد عصبی بودم و گرنه خودم که میدونم عشقم نیماست و فقط واسه دیدن عکس العمل نیما اینو گفتم، یعنی نیما الان روم غیرتی

شد؟ نمیدونم شاید روم غیرتی شده باشه اه این نیما چرا اینقدر رفتارش مجهوله؟

- یعنی من حق ندارم ازدواج کنم؟

نیما که صورتش از عصبانیت سرخ شده بود داد زد:

نیما - نه حق نداری، بس کن این بحث مسخره روا!

احساس ضعف میکردم ناراحت به نیما نگاه کردم!

- حامی قرص مو بده بخورم!

حامی سریع یه لیوان آب واسم ریخت و با قرصم داد دستم منم قرص مو خوردم، به نیما نگاه کردم عصبی دست کشید تو موهایش من باید

عصبی باشم، حالم که یکم بهتر شد چون حرصم گرفته بود حرصی گفت:

- نیما ازدواج من اصلا به تو مربوط نیست فهمیدی؟

نیما عصبی نگام کرد ولی چیزی نگفت حامی بهش یه لیوان آب داد و گفت:

حامی - آروم باش!

نیما آب و خورد، سکوت حاکم شد من و نیما که حرصی و عصبی به هم نگاه میکردیم حامی و امیرم که ساکت فقط به من و نیما نگاه میکردن، بعد

از چند دقیقه امیر گفت:

امیر - نگین حالت خوبه؟

نگاش کردم و آرام گفتم:

-آره خوبم!

امیر لبخندی زد و گفت:

امیر - نیما حالا چرا اینقد گیر میدی به نگین؟

نیما عصبی نگاش کرد که امیر ادامه داد:

امیر - نیما نظرت درمورد امید داداشم چیه؟

نیما با لحن فوق العاده عصبی گفت:

نیما - پسر خوبیه حالا منظور؟

امیر چشمک نامحسوسی به من زد و رو به نیما گفت:

امیر - آخه من خیلی دوست دارم نگین زن داداشم باشه و...

که نیما نزاشت بقیه ی حرف شو بزنه و یقه شو گرفت و محکم کوبوندش به دیوار و گفت:

نیما - تو خیلی غلط کردی، گفتم این بحث مسخره رو تموم کنید شنیدی یا نه؟

حامی از هم جدانشون کرد امیر شوک زده به نیما نگاه میکرد!

حامی - نیما چته مثل سگ پاچه میگیری؟

نیما حرصی نگاش کرد و چیزی نگفت، وا مگه میشه؟ قبلنا حامی اگه چنین حرفی میزد دکوراسیون صورت شو میاورد پایین، بی خیال به من چه!

صدای در بلند شد!

نیما - بیا تو!

آیدین بود متعجب نگاش کردم خدایا این اینجا چیکار میکنه؟ اخم کردم که آیدین لبخند زد و گفت:

آیدین - سلام!

بی شووور دست خالی اومده رو کرد سمت من و گفت:

آیدین - نگین خانم چرا اینجا یی؟

بعد یه ضربه ی نمایشی زد رو پیشونیش و گفت:

آیدین - آخ یادم نبود نامادریت میخواستته بکشتت ولی چرا؟

بعد پوزخندی زد و رو به نیما گفت:

آیدین - آهان یادم اومد واسه خاطر عشقش نیما بوده!

بعد با صدای بلند خندید عصبی نگاش کردم پس اومده زخم بزنه؟ آشغال، به نیما نگاه کردم عصبی داشت نگاش میکرد، آیدین به نیما نگاه کرد

یکه خورد سریع خودشو جمع و جور کرد و سریع گفت:

آیدین - ببخشید من یادم نبود یه قرار کاری دارم باید برم خدافظ!

و سریع از اتاق رفت بیرون، حرصی گفتم:

- بری دیگه برنگردی پسره ی بی شور اصلا به تو چه که من چرا اینجام؟ یا چرا پانته آ این غلط و کرده؟ عوضی!

سرمو آوردم بالا نیما با لبخند رضایتمندی داشت نگام میکرد حالت نگاهش یه جور ی بود انگار سردرگم بود یکم دقت کردم که بازم چیزی

دستگیرم نشد...بی خیال توهم زدم به امیر و حامی نگاه کردم داشتن ریز ریز می خندیدن اخم کردم باز میخوان غرغر کردن من و مسخره

کنن!

امیر - پیرزن چرا اینقد غر میزنی؟

دیدم گفتم! اخم کردم و حرصی گفتم:

- به تو چه!

امیر خندید و حامی ادامه داد:

حامی - تریچه!

و خندید و از رو تخت اوادم پایین و گفتم:

- زهرمار به چی میخندید؟

حامی و امیر همونطور داشتن میخندیدن!

نیما - به غرغرای تو!

و اونم خندید و حامی و امیرم با صدای بلند خندیدن، نیما همیشه میگفت به نگین نگید غرغرو ولی الان خودشم رفته تو تیم اینا لب برچیدم و

دوباره رو تخت نشستیم و با حالت قهر رومو کردم سمت پنجره و بیرون و نگاه کردم ایناهم که بدون اینکه ملاحظه من و بکنن داشتن می

خندیدن، آهان فهمیدم لبخند بدجنسی زدم و حرصی گفتم:

- به بابا میگم مسخره م کردید!

نیما و حامی ساکت شدن ولی امیر همونطور داشت میخندید به نیما و حامی نگاه کردم خخخ قیافه هاشونو، انگار دهن شو اسفالت کردن، در آرام

باز شد ترسیدم، نیما اینا چون پشت به در ایستاده بودن چیزی ندیدن، بابا بود با دیدن بابا خیالم راحت شد و نفسی از سرآسودگی کشیدم، امیر

درحالیکه میخندید گفت:

امیر - نگین بچه رو از لولو میترسونی؟ خب به بابات بگو مگه میخواد چیکارم کنه؟ هیچی!

و دوباره خندید، چشمای بابا گرد شد ولی سریع بدجنس به امیر نگاه کرد خنده م گرفت ولی به زور خنده مو جمع کردم و آرام گفتم:

- مطمئنی؟

و ریز خندیدم، امیر با همون خنده ش گفت:

امیر - آره مطمئنم!

خخخخ با صدای بلند خندیدم و گفتم:

- بابا بین امیر بهم می‌گه پیرزن غرغرو!

بابا اخم کرد و مثل میرغضا به امیر نگاه کرد و امیرم به دقیقه ای خندید و گفت:

امیر - نگین خیلی باحالی خخخ!

و دوباره با صدای بلند خندید و با صدایی که خنده توش موج میزد گفت:

امیر - پیرزن انگار توهم زدی که...

بابا گوش امیر و آرام گرفت و گفت:

بابا - نبینم به یکی به دونه ی من بگی پیرزن غرغرو و گرنه به قول شما جوونا حال تو میگیرم!

و خندید، نیما و حامی هم داشتن ریز ریز میخندیدن منم که با صدای بلند میخندیدم، امیر از خجالت سرخ شده بود با لحن شرمزده ای گفت:

امیر - سلام چشم عمو دیگه بهش نمیگم ببخشید!

و سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت، بابا لبخندی زد و گفت:

بابا - خواهش میکنم حالا نمیخواد خجالت بکشی عیب نداره بزرگ میشی یادت میره!

خخخخ یعنی دهنتم آسفالت داداش امیر، امیر سرشو تا پایین ترین حد ممکن پایین انداخت که بابا لبخندی زد و گفت:

بابا - شوخی کردم هرچقد دلت میخواد بهش بگو پیرزن غرغرو!

حرصی به بابا نگاه کردم که نیما و حامی و امیر با صدای بلند خندیدن وقتی خنده هاشون تموم شد و من کلی حرص خوردم بابا اومد من و بغل

کرد و درهمون حال گفت:

بابا - سلام نکردیا!

اوا راست میگه، سریع گفتم:

- ببخشید یادم رفت سلام بابایی!

بابا لبخند پهنی زد و گفت:

بابا - سلام دختر گلم چگونه؟ ت میگه، سریع گفتم:

- ببخشید یادم رفت سلام بابایی!

بابا لبخند پهنی زد و گفت:

بابا - سلام دختر گلم چگونه؟

لبخندی زدم و گفتم:

- مرسی خوبم بابایی من چگونه؟

چقدم خودمو لوس میکنم خخخخ!

بابا من و از خودش جدا کرد و گفت:

بابا - تو خوب باشی بابایی تم خوبه!

به حامی نگاه کردم، این دوباره به من حسودی کرد؟! واقعا که! به نیما نگاه کردم کمی معذب بود نگاهم ازش نگرفتم بابا نگاهمو دنبال کرد و به

نیما رسید و لبخندشرمزده ای زد و گفت:

بابا - نیما من بابت قضایای این چند روز متاسفم!

متعجب به بابا نگاه کردم امیر آروم از اتاق رفت بیرون، بابا ادامه داد:

بابا - من میدونستم که پانته آ یکی از شما دوتارو...

با دستش به نیما و حامی اشاره کرد و ادامه داد:

بابا - دوست داره، اینو وقتی که داشت با پدرام حرف میزد متوجه شدم پدرام بهش گفت از این پیرمرد طلاق بگیر، هه پانته آ گریه کرد و گفت

نمیتونم مگه نمیدونی که من وابسته ی یکی از پسرای این خونه ام من فقط به خاطر اون موندم من اونو دوست دارم من... دیگه چیزی نشنیدم

میشه گفت به معنای واقعی کلمه شکستم ولی چیزی نگفتم میخواستم خودش خودشو لو بده ولی فکر نمیکردم این کارو بکنه من واقعا شرمنده م!

بابا بغض کرد این و از تکون خوردن سیب گلوش متوجه شدم نیما اومد روبروی بابام ایستاد و گفت:

نیما - عم...بابا ناراحت نباشی تقصیر تو نبود!

بازم میخواست به بابا بگه عمو، نمیدونم چرا عادت نمیکنه که به بابا بگه بابا؟ آهان خب حق داره هیچوقت از بابا محبت پدری و ندیده و به اجبار

بابا بهش میگه بابا! بابام واسه بار اول نیمارو با محبت بغل کرد به حامی نگاه کردم که داشت با لبخند نگاه شون میکرد خوشحالی از صورتش

میبارید عجیبه، چرا حسادت نکرد؟ و چشم غره ی معروف شو نرفت؟ از دهنم پرید:

- حامی حالت خوبه؟

نیما و بابا از هم جدا شدن و به حامی نگاه کردن بابا مضطرب و نگران و نیما بی خیال به حامی نگاه میکردن، حامی لبخندش پهن تر شد و گفت:

حامی - آره عالی ام!

و برادرانه به نیما نگاه کرد و به بابا که پراسترس نگاش میکرد لبخند اطمینان بخشی زد خیلی عجیبه! حامی شرمزده گفت:

حامی - نیما ببخش من باعث شدم که تو هیچوقت مهر پدری بابارو احساس نکنی!

متعجب نگاش کردم بعد به بابا و نیما هم نگاه کردم که مثل علامت تعجب شده بودند، این از کجا فهمیده؟ حامی لبخندی زد و گفت:

حامی - چند وقت پیش که نگین خواب بود تو خواب داشت حرف میزد خواستم بیدارش کنم که گفت یعنی چی که به خاطر حامی نیما نباید مهر

پدری رو بچشه؟ نمیخوام نمیخوام نیما خیلی تنهاست خیلی اذیت میشه وقتی باهانش اونطوری رفتار میکنی! تعجب کردم بعد از چندتائیه نگین

دوباره گفت حامی حامی پس نیما چی؟ نیما امانت برادر تونه شما اصلا امانت دار خوبی نیستی نیما خیلی تنها و بی کسه بابا چرا متوجه

نمیشی؟

اشک نیما و حامی چکید، اینا حرفاییه که قبل از فراموشییم به بابا گفته بودم و حامی ادامه داد:

حامی - و بعد از چند ثانیه دوباره گفت آره حق با شماست حامی و نیما نباید دشمن هم بشن، هیچوقت فکر نمی‌کردم بابا اینقد من و دوست داشته باشه ولی بابا منو خیلی دوست داره منم نمیدونستم و فهمیدن این موضوع و مدیون فراموشی نگینم که از اتاقش می‌ترسید و اومد تو اتاقم و تو خواب چیزایی رو گفت که من از خودم خجالت کشیدم!

و رفت نیما رو بغل کرد و گفت:

حامی - من شرمنده تم داداش!

لبخند زدم نیما گفت:

نیما - دشمنت شرمنده!

نیما خوشحال بود خیلی خوشحال بود به لحظه ناراحت شدم یعنی از این لحظه به بعد من تنهای خانواده ی نیما نیستم؟ بی خیال لبخند زدم و به نیما نگاه کردم اونم داشت نگاه میکرد لبخندی زد و چشماشو برای اطمینان خاطر مثل همیشه بست و بازشون کرد لبخندم پهن تر شد به بابا نگاه کردم داشت با لبخند به من و نیما نگاه میکرد خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین! خلاصه یکم بابا و نیما و حامی سر به سرم گذاشتن و خندیدم ساعت ملاقات تموم شد و بابا پیشم موند و نیما و حامی رفتن یکم با بابا حرف زدم و شب شد و اون یکی سوپ نیما رو خوردم خیلی خوشمزه بود، بابا هم که غذای بیمارستان و خورد و بعدم بابا مثل بچگی هام واسم قصه گفت تا خوابم برد!

صبح با صدای الله اکبر گفتن یه مرد از خواب بیدار شدم بابا بود لبخند زدم سرم به دستم وصل نبود رفتم وضو گرفتم و پشت سر بابا نماز خوندم تو اتاقم سجاده بود و چادر نماز نبود چاره ای نیست بی چادر نماز میخونم سجاده رو پهن کردم و نمازمو خوندم و بعدم سجاده رو جمع کردم گذاشتم سر جاش برگشتم دیدم بابا داره با لبخند نگاه میکنه!

بابا - قبول باشه!

لبخند پهنی زدم و گفتم:

- قبول حق باشه، نماز شما هم قبول باشه!

و رفتم رو تخت نشستم که بابا گفت:

بابا - قبول حق!

کمی مکث کرد و ادامه داد:

بابا - قبل از فرموشیت حلیم واسه صبحونه رو خیلی دوست داشتی، هنوزم دوست داری؟

لبخند پرذوقی زدم و گفتم:

-آره هنوزم دوست دارم!

بابا لبخند زد و گفت:

بابا - به نیما گفتم حلیم بگیره و بیاره واسه صبحونه مون!

پرذوق دستامو بهم کوبیدم و پرذوق گفتم:

- مرسی!

بابا لبخندی زد و یکم با بابا حرف زدم که صدای در بلند شد!

بابا - بیا تو!

نیما حلیم به دست با یه نون سنگک تو دستش اومد تو اتاق و در کمال تعجبم حامی پشت سرش اومد، وا این الان باید بره مدرسه پس چرا

اینجاست؟ نیما لبخند زد و گفت:

نیما - سلام صبح بخیر!

بابا - سلام صبحت بخیر پسرم!

چقد این کلمه ی پسرم کلمه ی غریبه واسم... بی خیال!

- سلام صبح بخیر!

به حامی اشاره کردم و گفتم:

-این الان نباید بره مدرسه؟

بابا و نیما و حامی با صدای بلند خندیدن و نیما با صدایی که خنده توش موج میزد گفت:

نیما - امروز پنج شنبه ست خخخخ!

ضایع شدم، یه لبخند مسخره ای زدم و گفتم:

- آهان!

و دیگه چیزی نگفتم صبحونه مونو خوردیم!

- دمت گرم نیما چه حلیم خوشمزه ای بود!

نیما لبخندی زد و گفت:

نیما - نوش جونت!

حامی حرصی گفت:

حامی - من تو صف حلیم موندم و حلیم خریدم اونوقت دم نیما گرم؟ واقعا که!



خنده م گرفت درحالیکه می خندیدم گفتم:

- حامی دیگه داشتیم واست نگران میشدم ولی خداروشکر تو همون حسود خان خودمونی!

و دوباره خندیدم که حامی متعجب گفت:

حامی - تو حسودی های من و یادت میاد؟

ای وای گاف دادم حالا چی بگم؟ وای خدا بهش چی بگم؟ آهان فهمیدم پس سریع گفتم:

- خب آره دیروز که درمورد حرف زدیم تو خواب گفتی یادم اومد!

حامی لبخند پهنی زد که نیما سریع گفت:

نیما - چیزی از من یادت نیومده!!!

با بدجنسی گفتم:

- نه فقط همونا بود!

بعد با صدای بلندی خندیدم و گفتم:

- نیما اون اوایل واقعا فکر میکردم داداشمی!

و دوباره خندیدم به نیما نگاه کردم وحشتناک اخم کرده بود، وقتی نگاه مو دید نامطمئن گفتم:

نیما - نگین من داداشت نیستم من فقط پسرمو تم فهمیدی؟

ناراحت نگاش کردم نمیخوام به زور مال من باشه، تلخندی زدم و گفتم:

- آره پسرمو ولی اینکه من و مثل خواهرت باشم یا نباشم به خودت مربوطه و هرطور که دوست داشتی من و صدا کن، فقط اینو بدون که من

تورو مثل داداشم نمیبینم!

نیما لبخند پرذوقی زد و گفتم:

نیما - واقعا هرطور دوست داشتیم میتونم ببینمت؟

بغض کردم واسه اینکه بغضم ابرومو نبره خیلی اروم گفتم:

- آره واقعا!

نیما خندید و چیزی نگفت، سخت بغض مو پس زدم و لبخندی زدم البته فکر نکنم لبخند باشه فقط کش دادن لبام بود، بابا لبخندی زد و اروم

کنار گوشم با لحن شوخی گفتم:

بابا - تو چه فراموشی بگیری چه نگیری بازم عشقت یه نفره اونم نیماست!

هجوم آوردن خون به صورتم و احساس کردم سرمو انداختم پایین که بابا با صدای بلند خندید ولی من غم و تو خنده ش حس کردم بعضی وقتا

خندیدن تنها راه پنهان کردن غمای زندگیه (دقیقا خنده تنها چیزیه که میشه باهانش به دیگران گفت حاله خوبه و اونا هم بدون سوال باور میکنن)

حامی - بابا درگوشی ندانستیم چی بهش گفتمی که این سنگ پا قزوین خجالت کشید؟

بی خیال غمام بزار یه ذره بخندم حرصی نگاش کردم که خندید باباهم درهمون حالیکه می خندید گفت:

بابا - فضول و بردن جهنم...

و ادامه نداد و خندید، بابا هم بلده ها خنخ، نیما ریز ریز داشت میخندید، حامی مثل دخترا روشو به حالت قهر برگردوند و گفت:

حامی - اصلا باهاتون قهرم!

با صدای بلند خندیدم که حامی حرصی نگام کرد ولی یه دفعه نگاهش بدجنس شد و سریع اومد پیشم و شروع کرد به قلقلک دادنم منم که

قلقلکی جیغ زدم و گفتم:

- نکن حامی، بسه تورو خدا، غلط کردم!

که در اتاق باز شد و یه پرستار اومد داخل و رو به نیما گفت:

پرستار - اینجا بیمارستانه ها لطفا رعایت کنید!

بچه پررو به نیما چه ربطی داشت؟ حرصی نگاش کردم که حامی با شرمندگی دست از قلقلک دادنم کشید و گفت:

حامی - ببخشید دیگه تکرار نمیشه!

بی خیال عشوه خرکی پرستار...ریز خندیدم پرستار رفت حامی نگام کرد و حرصی گفت:

حامی - کوفت!

صدای خنده م بلند شد نیما و بابا هم خندیدن که حامی خودشم خنده ش گرفت، احساس خوشبختی میکنم انگار همه چی خوابه الان همه باهم

داریم می خندیدم و خوشبختیم، خانواده ی چهارنفره ای که همیشه آرزو شو داشتیم و حالا آرزوم برآورده شده چه حس خوبیه! دیگه یکم باهم

حرف زدیم و من گرفتم خوابیدم!

چشمامو باز کردم به اطراف نگاه کردم کسی نبود حوصله م سررفته از رو تخت اومدم پایین و سرمو گرفتم دستم و از اتاق زدم بیرون و رفتم تو

محوطه ی بیمارستان نگاهم افتاد به بچه ای که زمین خورد و مامانش سریع رفت بلندش کرد و ب*و*سیدش و بغلش کرد خدا مامان شو

واسش نگه داره، یاد بچگی های خودم افتادم هر موقع زمین میخوردم کسی نبود من و بلند کنه و بگه چیزی نشده همیشه خودم از جام بلند

میشدم و هیچکس نبود ب*و*سم کنه و بعدم بغلم کنه و بگه چیزی نشده گریه نکن و من فکر می کردم چیزی شده و تا یه ربع بیست دقیقه

بعدش گریه میکردم، بابا هم که همش سفرکاری بود وقتی بی خیال این سفرای کاری شد که من بزرگ شده بودم و دیگه نیازی به کمک دیگران نداشتم هر موقع حامی زمین میخورد خودم بلندش میکردم که کمبود احساس نکنه، ولی کمبودای من و کی میخواست جبران کنه؟ درسته نیما بعضی وقتا که زمین می خوردم و اونم بود بلندم میکرد و نمیزانست ولی وقتایی که نبود کسی نبود که هوامو داشته باشه، صدای نیما رشته افکارمو پاره کرد!

نیما - بگیرش و اشکاتو پاک کن!

بهش نگاه کردم روبروم وایساده بود و به دستمال و جلو صورتم تکون میداد دستمال و ازش گرفتم اشکایی که نمیدونم کی رو گونه م جاری شده بودن و پاک کردم به نیما نگاه کردم قشنگ معلوم بود که بغض کرده دوباره اشکام جاری شدن که نیما محکم بغلم کرد خجالت کشیدم اینجا بیمارستانه خواستم ازش جدا بشم که محکم تر من و تو بغلش گرفت و گفت:

نیما - گریه نکن، تورو خدا گریه نکن!

بیچ بیچ های کسایی که از کنارمون رد میشدن و میشنیدم هرکس یه چیزی میگفت اهمیت ندادم نیاز داشتم یه نفر آروم کنه که یه پسر که داشت از کنارمون رد میشد با صدای بلندی گفت:



پسره - این کاراتونو بزارید واسه اتاق خواب تون اینجا مکان عم...

که نیما سریع من و از خودش جدا کرد و با مشتتی که زد تو دهنش نداشت حرف شو ادامه بده، حرصی با صدای نسبتا بلندی گفت:

نیما - به تو مربوط نیست که من خواهرمو بغل کردم یا نه فهمیدی؟

پسره پرترس به نیما نگاه کرد، واقعا نیما وقتی عصبانی میشه خیلی ترسناک میشه ولی این دفعه بیش از حد ترسناک شده بود که حتی انتظامات بیمارستانم جرات نکردن بیان جلو، احساس ضعف میکردم این باز گفت من خواهرشم اه لعنتی! پسره سریع گفت:

پسره - ببخشید من شرمنده م!

و سریع رفت نیما خواست بره دنبالش که بزنتش که دست شو گرفتم سرم گیج میرفت و احساس ضعف شدیدی داشتم معده م هم تیر می کشید داشتم میفنادم که نیما من و گرفت:

نیما - نگین حالت خوبه؟

نه خوب نیستم اصلا خوب نیستم قدرت تکلم نداشتم نیما سریع بلندم کرد و بغلم کرد و سریع من و برد تو بیمارستان و همش پشت سر هم

میگفت:

نیما - لعنت به من باز یادم رفت! سریع در یه اتاق و باز کرد چندتا دکتر تو اتاق بودن امیر هم بین شون بود نیما سریع گفت:

نیما - امیر باز یادم رفت و تو جایی که اون بود داد زدم حالش خوب نیست!

امیر خواست من و از نیما بگیره که نیما اخم کرد و گفت:

نیما - تو بغل خودم باشه بهتره!

امیر شیطون خندید و دو سه تا قرص بهم داد و سریع از اتاق رفت بیرون و بعد با یه آمپول گنده اومد پرترس نگاش کردم به دستم نگاه کردم

پس سرمم کو؟ وای خدا گاوم زایید الان مستقیم آمپول و تزریق می کنه نیما که متوجه ترسم شده بود دست مو محکم گرفت که تکونش ندم

امیرم سریع اون آمپول گنده رو تو دستم تزریق کرد اشکم درومد و پردرد چشمامو رو هم فشار دادم که نیما من و نشوند رو پاهاش و سرمو

گذاشت رو شونه ش و گفت:

نیما - ببخش میدونم دردت اومد ولی لازم بود!

لبخندی زدم و گفتم:

- خواهش میشه، میدونم پسرعمو!

نیما پرشیطنت نگام کرد و گفت:

نیما - مثل اینکه یادت رفته وقتی داد زدم چی خطابت کردم؟

خیلی ناراحت شدم ولی به روی خودم نیاوردم اه نمیخوام خواهرت باشم! گفتم:

- نه یادم نرفته!

و دیگه چیزی نگفتم، نیما هم چیزی نگفت، دیگه الکی به خودم امید نمیدم نیما فقط من و مثل خواهرش مبینه و بس، حالا که با بابا و حامی هم

خوب شده دیگه کلا بیشتر من و به چشم خواهرش مبینه، چقد دلم میخواد سرش داد بزنم و بگم نمیخوام خواهرت باشم، اه! بی خیال شاید من

باید فراموشش کنم نه نمیتونم در حد توانم نیست الان پنج ساله که نیمارو دوست دارم خدایا من نمیخوام خواهرش باشم تو رو خدا نزار من
براش مثل خواهرش باشم

بعضی وقتا به جایی میرسی که به خود خداهم میگى تو رو خدا...

اینقد به این موضوع فکر کردم که خوابم برد!

با احساس سردرد چشمامو باز کردم باز تو این اتاق؟ اه خسته شدم!

به اطرافم نگاه کردم نیما سرشو گذاشته بود رو تخت و خوابش برده بود چقد دلم می خواست موهاشو بهم بریزم ولی اون می دونه که من
دوستش دارم اگه این کارو بکنم و بیدار بشه اون میفهمه که همه چی رو به یاد آوردم و گاوم چهار قلو می زاد! پس فقط نگاش کردم، من چرا
تورو دوست دارم؟ نمیدونم چقد گذشت که تو اتاق صدای سرفه ی یه نفر باعث شد به اطراف نگاه کنم، با دیدن اون شخص ناخودآگاه موهای
نیما رو کشیدم که نیما آخی گفت و بلند شد، آیدین پوزخندی زد و گفت:

آیدین - سلام ببخشید مزاحم دید زدنم شدم!

و بعد به نیما اشاره کرد سرمو انداختم پایین بی شوووور چه ابرومو جلو این قزیمیت برد، صدای خنده ی ریز نیما میومد، ای خدا افق کجاست؟ من
برم توش محو شم! آیدین ادامه داد:

آیدین - تو قسم من و میدونی حالا میخوام یه قولی بهت بدم، قول میدم کاری کنم عاشقم بشی اگرم نشدی میکشمت!

نگاش کردم و پوزخندی زدم و چیزی نگفتم دستای نیما مشت شد آیدین خندید و گفت:

آیدین - ولی فکر کنم هیچوقت عاشقم نشی آخه...

و بعد نگاه معناداری به نیما انداخت و ادامه داد:

آیدین - بگذریم مواظب خودت باش چون ممکنه دوباره یه تصادف و یخ یخ!

متعجب نگاش کردم یعنی دفعه قبل تصادف عمدی بوده؟ آیدین نگام کرد و با صدای بلند خندید و گفت:

آیدین - درست حدس زدی، تصادف قبلی عمدی بود تو عاشقم نشدی منم می خواستم بکشمت ولی حیف که نمرد...

که مشتی که نیما زد تو دهنش باعث شد نتونه بقیه حرف شو بزنه نیما یقه شو تو دستاش جر داد و عصبی و با صدایی که سعی میکرد آروم باشه

گفت:

نیما - میکشمت!

میکشمت! با همین دستام خفه ت می کنم!

واقعا داشت خفه ش می کرد سریع از رو تخت پریدم پایین و رفتم بازو شو گرفتم سعی کردم از آیدین جداش کنم ولی زورم بهش

نمیرسید سریع از اتاق رفتم بیرون و رو به چندتا پسر که تو راهرو بودن گفتم:

- آقا تورو خدا کمک کنید!

فکر کنم اونقد قیافه م زار بود که اونا هم بی حرف سریع اومدن رفتن تو اتاق منم پشت سرشون رفتم سریع نیما رو از آیدین جدا کردن!

نیما - ولم کنید، بزارید این آشغال و بکشم!

آیدین چندتا سرفه کرد و دستی به گردنش کشید و گفت:

آیدین - مواظب آبجیت باش!

و بعد به من نگاه کرد و پوزخند زد و رفت، نیما هرکاری کرد که اون پسرا ولش کنن ولش نکردن، یکم احساس ضعف داشتم رفتم یه لیوان آب

ریختم و با یه قرص خوردم و نشستم رو تخت یه یه ربعی گذشته بود که نیما آروم شد و اون پسرا هم رفتن، هه میخواد من و بکشه تو خواب

بینه!

سرمو انداختم پایین، آخه چرا باید آیدین چنین قسمی بخوره؟ مگه چیکارش کردم؟ نیما با ناراحتی نگام کرد و اومد نشست رو صندلی کنار تخت

و دست مو گرفت می خواستم دست مو از تو دستاش بکشم بیرون که محکم تر گرفت و گفت:

نیما - قول میدم نزارم آسیبی بهت برسونه قول میدم!

و بعد با شرمندگی سرشو انداخت پایین لبخندی زدم و گفتم:

- حالا تو چرا شرمنده ای؟

نیما تلخندی زد و گفت:

نیما - آخه من باعث این کینه شتری آیدین نسبت به توام!

متعجب نگاش کردم که شرمزده نگام کرد و ادامه داد:

نیما - دو سال پیش تو بچه بودی دختر عمه ی آیدینم بچه بود یکی از شعبه های شرکت مون نزدیک خونه شون بود یه مدت بود که کارای اون شرکت خیلی درهم برهم و زیاد شده بود منم دیگه هر روز می رفتم اونجا تا کارای اونجا رو سر و سامون بدم، یه روز که داشتم از شرکت میومدم بیرون دختر عمه ی آیدین اومد و خیلی ریلکس گفت: بیا باهام دوست شو! نمیگم پاک بودم نه پاک نبودم دوست دخترم تادلت بخواد داشتم ولی

از آرام و خانواده ش بدم میومداز همه شون متنفر بودم!

خب تا اینجا که مشکلی نداشت نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

نیما - از شون متنفر بودم چون تو هرشب میومدی پیشم و گریه می کردی و می گفتم منم دوست دارم مثل بقیه مامان داشته باشم، تو تنها کسی بودی که داشتم، خواهرم بودی دوست داشتم و وقتی گریه هاتو میدیدم داغون میشدم، آرام از اون خانواده ای بود که باعث شده بودن تو بی مادر بشی فرصت خوبی بود که زهرمو به این خانواده بریزم با صدای بلند بدون اینکه توجه کنم که این دختر آبرو داره گفتم تو فکر کردی کی هستی؟ پوزخندی زدم و گفتم من با تو دوست شم؟ هه با تو که خانواده ت قاتلن با تویی که خانواده ت باعث مرگ مامان عزیزم شدن باعث عذاب خواهرم شدن باعث گریه های شبونه ی خواهرم شدن هه دختره ی هرجایی زود از جلو چشمم دور شو، و از این حرفا اصلا هم حواسم نبود که مردم دورمون جمع شدن و آرام داره گریه می کنه یه دفعه متوجه موقعیتم شدم ولی خیلی دیر شده بود آیدین اومد و یکی خوابوند بیخ گوشم و همونجا گفت: عزیزت نگینه؟ آره؟ همینجا قسم میخورم که یا نگین و عاشق خودم می کنم و بعدش که از ش سو استفاده کردم ولش میکنم یا اگر عاشقم نشد میکنشم!

مکث کرد و ادامه داد:

نیما - و دست آرام و گرفت و رفت من جدی نگرفتم بعد از یکی دو ماه آرام و فرستادن فرانسه و مزاحمتای آیدین واسه تو شروع شد هرکاری کردم دست از سرت برداره نشد که نشد تنها کاری که میتونستم بکنم این بود که تا جایی که می تونم تورو ازش دور نگهدارم ولی من همیشه نبودم و وقتی من نبودم فرصت مناسبی واسه آیدین بود که کاری کنه که تو عاشقش بشی می دونی کی تاوان پس دادم؟ وقتی که از ستاره خوشم اومد...

نیما - خیلی ازش خوشم میومد به سهیل نشونش دادم و گفتم درموردش واسم تحقیق کنه ولی می دونی چی شد؟

کنجکاو شدم و سریع پرسیدم:

- چی شد؟

نیما - تلخندی زد و گفت:

نیما - سهیل صمیمی ترین دوستم بهم نارو زد و باهانش دوست شد همین که متوجه شدم با سهیل دوست شده دیگه هیچ حسی نسبت بهش نداشتم ولی از سهیلی که بعد از تو و حامی واسم عزیزترین بود انتظار نداشتم می دونی من تکیه گاه تو و حامی بودم ولی سهیل تکیه گاه من بود من تکیه گاهم و از دست دادم ولی نه این تاوان کاری که با آرام کردم نبود تاوانش تصادف تو و سه ماه بی خبری ما بود تاوانش فراموشی تو بود تاوانش اینکه یه پسر قصد جون خواهرمو کرده و من نمی تونم کاری کنم تاوانش اینه!

بغض کرده بود یه لیوان برداشت و واسه خودش آب ریخت و آب و خورد، حجم چیزایی که شنیده بودم واسم قابل هضم نبود یعنی نیما می تونه اینقد نامرد باشه که با آبروی یه دختر بازی کنه؟ یا اینکه آیدین به خاطر کار نیما میخواد منو بکشه؟ یا اینکه دوست پسر ستاره سهیل بوده؟ یه لحظه صبر کن این نیما الان چی گفت؟ دوباره بهم گفت خواهر؟ زهرمار و خواهر اه نمیخوام خواهرت باشم چرا نمیفهمی؟ بغض کردم و یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید! نیما اشک مو پاک کرد و گفت:

نیما - نگین گریه نکن نمیزارم اذیتت کنه!

هه فکر میکنه به خاطر ترسم از آیدین گریه میکنم نه آقا نیما من گریه میکنم چون عشق پنج ساله م من و مثل خواهرش میبینم، دارم داغون میشم خدایا خودت کمکم کن من نیما رو خیلی دوست دارم نمیخوام خواهرش باشم نمیخوام! اشکام تند تند رو گونه م جاری میشد و نیما اشکامو پاک می کرد و هربار خودشو لعنت می کرد به خاطر کاری که کرده و من هربار تو دلم می گفتم هیش چیزی نگو حق نداری عشقم و لعنت کنی!

نیما - خواهش می کنم!

و لب مو کشید و ادامه داد:

نیما - من طاقت قهر بودن با خواهرمو ندارم آخه خیلی دوستی دارم!

و با صدای بلند خندید لبخندم رو لبم ماسید من چطوری به تو بفهمونم که نمیخوام خواهرت باشم؟ اه! اشک تو چشمام جمع شد، نیما که اصلا تو اون لحظه حواسش به من نبود گفت:

نیما - من برم لباسمو عوض کنم و یه دو ساعت بخوابم خیلی خسته م!

و منتظر نموند تا من چیزی بگم و از اتاق رفت بیرون و درو بست، اشکام بی اجازه رو گونه م جاری شد سریع پاک شون کردم نباید ضعیف باشم ولی دوباره رو گونه م جاری شدن دوباره پاک شون کردم چندبار این کارو تکرار کردم ولی فایده ای نداشت بی صدا هق میزدم، آخه چرا همه متوجه عشقم به نیما شدن جز خودش؟ آخه چرا نمیفهمه که نمیخوام خواهرش باشم؟ من چیکار کنم که اون من و مثل خواهرش نبینه؟ همینطور داشتم گریه میکردم که حامی با لحن فوق العاده ناراحتی گفت:

حامی - حافظه ت برگشته!

اصلا حواسم به حامی نبود به حامی نگاه کردم که تلخندی زد و گفت:

حامی - همیشه فراموشش کنی؟ همیشه عشق نیما رو فراموش کنی؟

بعد اومد روبروم و رو دوزانو نشست رو زمین و گفت:

حامی - تورو خدا فراموشش کن التماس می کنم دیگه دوست ندارم اون نگین غمگین و افسرده رو ببینم!

اشکام تندتر رو گونه م جاری شد نمیتونم فراموشش کنم از نظر من نیما یعنی عشق، عشق یعنی نیما، روبروش رو زمین نشستیم و با لحن فوق العاده تضرع امیزی گفتیم:

- به خدا نمی تونم فراموشش کنم!

حامی اشکامو پاک کرد و بغلم کرد حتی فکر اینکه بخوام فراموشش کنم آزارم میده، حامی بی حرف بغلم کرده بود و دست شو نواز شگر رو سرم می کشید، کی گفته داداش بزرگتر داشتن به بزرگتر بودن داداش از خودته؟ حامی از من کوچیک تره ولی مثل یه داداش بزرگ همامو داره(واقعا

هیچکی مثل داداش بزرگتر همیشه من قدر داداشم و ندونستم ولی الان که زیر یه خروار خاکه ارزومه فقط یه بار دیگه بتونم باهاش حرف بزیم و بهش بگم که چقد دوسش دارم چقد دلم براش تنگ شده بگذریم بریم سراغ ادامه ی رمان سخنی از نویسنده) نمیدونم چقد گذشت که آرام شدم و از بغل حامی جدا شدم که حامی لبخند مصنوعی و پردردی زد و بالحنی که سعی میکرد ناراحتی شو نشون نده ولی من متوجه ناراحتیش شدم گفت:

حامی - یکم استراحت کن!

و از اتاق رفت بیرون، لبخندی زدم به این همه مهربونی داداش کوچیکم و رفتم که رو تخت بخوابم اه خسته شدم از بس خوابیدم رفتم از تو کتابخونه یکی از کتابای درسی مو دراوردم و واسه یادآوری شروع به خوندن کردم ناسلامتی بهمن ماه میخوام برم دانشگاه پس باید یه دوره ای رو درسام داشته باشم! اون روز کتاب مو واسه یادآوری روخوانی کردم بعدشم اتفاق خاصی نیفتاد جز اینکه واسه شام رفتم پایین و واسه اولین بار بدون سرخر منظورم پانته آست چهارنفره شام خوردیم کمی باهم حرف زدیم و شوخی کردیم بعدم به هم شب بخیر گفتیم و رفتیم تو اتاقمون و خوابیدیم!

روزا پشت سرهم میگذشتن و تو این مدت من خودمو تو کتابام غرق کرده بودن و اونقد کتابامو خونده بودم که میتونستم همه شو از حفظ بگم ولی دست بردار نبودم چندتا کتاب آموزش نرم افزارایی که تو هنرستان یادمون ندادن و خوندم و با نرم افزارا کار کردم و دوباره از اول کار با نرم افزارا شروع کردم و یه بار دیگه تمرین شون کردم همیشه گفت الان رو خیلی از نرم افزارا تسلط کامل دارم تو این مدت خیلی کمتر نیما رو میدیدم یعنی دوس نداشتم ببینمش چون هم هر وقت من و میبینم میگه آبجی کوچیکه ی من چطوره؟ و با این حرف آتیشم میزنه! البته من درگیر درسام و اونم درگیر کارای شرکتش و نمیتونیم خیلی هم و ببینیم!

دوروز پیش واسه ثبت نام رفتیم دانشگاه (دانشکده ی فنی ثبت نام اینترنتی نداره و دانشجوها باید حضورا ثبت نام کنن) و ثبت نام کردم و برگه ی انتخاب واحد ترم اول و بهم دادن الانم که رو تخت دراز کشیدم و میخوام بخوابم ولی شوقم واسه فردا که روز اول دانشگاهه نمیزاره بخوابم، خدایا یعنی الان من دانشجوام؟ دوست دارم جیغ بزیم ولی همیشه چون همه خوابن، خلاصه اینقد به فردا فکر کردم که خوابم برد!

صبح با صدای اذان از خواب بیدار شدم و رفتم وضو گرفتم و نمازمو خوندم و بعدم مانتو قهوه ای مو با شلوار کریمیم پوشیدم و مقنعه ی مشمی مو هم سرم کردم و کیف قهوه ای مو برداشتم و کیف پول و گوشی مو گذاشتم توش، آخ دیدی چی شد داشت یادم میرفت کیف و گذاشتم رو میز و یه آرایش مختصرم کردم یعنی پوستم که سفیده پس کرم نزدم و فقط یه خط چشم تو چشمی کشیدم و ریمل زدم و یه برق لبم زدم، به ساعت

نگاه کردم ساعت شش و نیمه اوه دیرم شد ساعت هفت و نیم کلاس دارم کیف مو برداشتم و سریع از اتاق اومدم بیرون و رفتم طبقه ی پایین
نیما و بابا و حامی داشتن صبحونه میخوردم منم رفتم پیش شون نشستیم چند لقمه نون پنیر خوردم و آب پر تقالمم خوردم که نیما و بابا با عجله
بلند شدن و راه افتادن سمت در از جام بلند شدم و با صدای بلند گفتم:

- کجا؟

بابا که بی توجه به من رفت، نیما هم سریع گفت:

نیما - حسابای شرکت بهم ریخته ست ساعت هشتم با آقای سهرابی قرار دارم باید برم!

لب برچیدم و با لحن تخرسی گفتم:

- پس من چی؟

نیما - توچی؟

- پس من و کی بیره دانشگاه؟

نیما شرمزده نگام کرد ولی سریع گفت:

نیما - ببخشید که روز اول دانشگاه نمیتونم برسونمت ابجی کوچولو!

با لب و لوجه ی اویزون نگاش کردم که سریع دست تکون داد و گفت:

نیما - خدافظا!

و رفت با ناراحتی برگشتم و سرجام نشستیم که حامی با لحن مهربونی گفت:

حامی - اگه خودم مدرسه نداشتم حتما خودم میرسوندمت!

لبخندی زدم حامی همیشه میدونه چطوری ارومم کنه واقعا اسمش بهش میخوره اون اومده تا حامی من باشه، بلند شدم کیف مو برداشتم و لب

حامی رو محکم ب*و*سیدم و گفتم:

- عیب نداره داداشی بزرگتر که شدی من و میرسونی دانشگاه!

حامی خندید با حامی خداحافظی کردم و از خونه اومدم بیرون و تو حیاط داشتیم سمت در میرفتیم، هیج ماشین با راننده ش که حامی رو میرسونه مدرسه، چاره ای نیست باید با تاکسی برم درو باز کردم و رفتم بیرون، راه افتادم سمت آژانس سر کوچه مون و رفتم داخل!

- سلام!

آقای شعبان(صاحب تاکسی سرویس) - سلام خانم امینی خوبید شما؟

- مرسی شما خوبید؟

آقای شعبان - به مرحمت شما خوبم خداروشکر!

- خداروشکر!

آقای شعبان - خانم امینی اگه واسه ماشین اومدید هنوز کسی نیومده و تا نیم ساعت دیگه نمیان!

با لب و لوچه ی آویزون نگاش کردم ولی سریع خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

- آهان مرسی پس خداحافظ!

آقای شعبان - خداحافظ!

از تاکسی سرویس اومدم بیرون، چاره ای نیست باید با تاکسی دربست برم، میخواستیم برم سمت دیگه ی خیابون هنوز چهار قدم نرفته بودم که یه مرسدس بنز مشکی با سرعت اومد سمتم خشکم زد از شدت ترس ضربان قلبم تو دهنم میزد ده پونزده متر مونده بود که برسه بهم که سریع خودمو جمع و جور کردم و از سرراهش سریع اومدم کنار و ماشین رد شد چند ثانیه مکث کردم چیزی نبود یه نفر با سرعت غیرمجاز داشت رانندگی میکرد، دوباره عزم رفتن سمت اون سمت خیابون کردم دو قدم برداشتیم که دوباره مرسدس بنزه دور زد و با سرعت سمتم روند فرصت نداشتیم که برگردم عقب که یه نفر من و کشید عقب نگاه کردم حامی بود، ماشین رد شد پرترس به حامی نگاه کردم دفعه قبلی اتفاقی بود این دفعه چی؟ حامی نفس شو عصبی فوت کرد و اروم ولی عصبی گفت:

حامی - نترس چیزی نیست!

این دفعه حامی هم همراهم اومد که بریم اون سمت خیابون که دوباره سروکله ی مرسدس بنز مشکی پیدا شد برگشتیم و به راننده ش نگاه کردم باورم نمیشه آیدین بود! ضربان قلبم شدت گرفت با تمام قدرتم حامی رو هل دادم عقب که دست مو گرفت باهم از سرراه ماشینش رفتیم

کنار ولی خوردیم زمین و هنوزم وسط خیابون بودیم دوباره میخواست دور بزنه که چند نفر جمع شدن و گازشو گرفت و رفت، لرزون و متعجب از جام بلند شدم اصلا قدرت تکلم نداشتم حامی بی توجه به سوالاتی مردم دست مو گرفت و سمت خونه راه افتاد منم دنبالش کشیده میشدم، هضم چیزی که دیده بودم واسم خیلی سخت بود رسیدیم دم در و درو باز کرد و دوباره من و دنبال خودش کشوند منم بی حس پشت سرش میرفتم، باهم رفتیم تو خونه حامی تو راهرو عصبی گفت:

حامی - تو هم اون آیدین لعنتی رو دیدی؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم کمی احساس ضعف داشتم حامی از شدت عصبانیت میلرزید داد زد:

- میکشمش خودم با همین دستام خفه ش میکنم!

و گلدون روی میز برداشتم و محکم کوبوندمش به دیوار، مریم خانم یه لیوان آب آورده بود ولی جرات نداشتم آب و به حامی بده، لیوان و برداشتم و رفتم حامی و رو یه مبل نشوندم و خودمم کنارش نشستم و آب و به زور به خوردش دادم احساس ضعف میکنم سخت رو به مریم خانم گفتم:

- مریم خانم قرصای من و بیار!

حامی که حالا متوجه من شده بود نگران نگام کرد و با صدای آرومی گفت:

حامی - خوبی؟

مریم خانم با یه لیوان آب و قرصام اومد و دادش دست حامی، حامی یه قرص گذاشت دهنم و بعدم آب و به خوردم داد یه چند دقیقه ای تو

سکوت گذشت که احساس کردم حالم بهتر شده رو به حامی با صدایی که از ته چاه میومد گفتم:

- میشه به نیما زنگ بزنی؟

حامی متفکر گفت:

حامی - نه باید زنگ بزنیم به پلیس!

حقیقتش اوضاع روحی بابا از دو هفته پیش که پانته آرو طلاق داد زیاد خوب نیست واسه همین گفتم به نیما زنگ بزنه ولی از دست نیما کاری

برنمیاد با سر حرف شو تایید کردم و حامی زنگ زد به پلیس و بعد از یه ربع صدای آژیر پلیس اومد و بعد از چند ثانیه قطع شد و صدای اف اف

بلند شد!

حامی - کیه؟

.....

حامی - بفرمایید داخل!

و درو زد بعد از یه دقیقه یه پلیس با یه سرباز اومدن و پلیسه کارت شناسایی شو نشون داد و گفت:

پلیسه - سلام ستوان مرتضوی هستم!

حامی - سلام خوشبختم منم حامی امینی هستم!

مرتضوی - خوشبختم!

- سلام

مرتضوی بدون نگاه گفت:

مرتضوی - سلام

حامی تعارف کرد که بشینن و مرتضوی و اون سرباز نشستن!

مرتضوی - خب تعریف کنید!

- جناب سروان راستش...

بعدم تمام اتفاقی که افتاده بود و واسش تعریف کردم و در آخر گفتیم:

- چند وقت پیشم وقتی نیما پیشم بود تهدیدم کرد!

مرتضوی - نیما؟

- پسرعموم!

مرتضوی - آهان!

کمی مکث کرد و یه برگه داد دستم و گفت:

مرتضوی - این برگه ی اظهارات شماست بخونیدش و اگه مشکلی نداره امضاش کنید!

منم خوندمش بعدم امضاش کردم و دادمش به مرتضوی اونم برگه رو گرفت و گذاشت تو پوشه ی سبزی که تو دستش بود و از جاش بلند شد و

گفت:

مرتضوی - به شکایت تون رسیدگی میشه فقط همیشه جایی که اون آقا قصد زیر گرفتن خانم و داشتن و بهمون نشون بدید؟

حامی - بله حتما!

و از جاش بلند شد مرتضوی و اون سربازه خداحافظی کردن و همراه حامی رفتن منم رفتم طبقه ی بالا و بعدم رفتم تو اتاقم کیف مو پرت کردم

گوشه ی اتاق و پریدم رو تختم، دراز کشیدم مثلا امروز روز اول دانشگاه بود بی خیال... بعد از چند دقیقه نمیدونم چی شد که پلکام سنگین شد

و خوابم برد!

نیما:

کی حوصله رسیدگی به اینارو داره؟ وقتی اومدم شرکت تا حالا پنج تا پرونده مالی واسم آوردن خیلی هاشونم هنوز مونده صدای در بلند شد!

- بیا تو!

خانم حسینی(منشی) درو باز کرد و اومد داخل و یه پرونده داد دستم و با صدای عشوه ای همیشگی گفت:

حسینی - اینم آخرین پرونده!

خیلی خشک گفتم:

- باشه برید به کارتون برسید!

یکی از پرونده ها رو باز کردم هنوز دو خط شو نخونده بودم که صدای گوشیم بلند شد گوشی رو برداشتم حامی بود تعجب کردم مگه الان نباید

مدرسه باشه؟ سریع جواب دادم:

- الو!

حامی - الو سلام نیما میتونی بیای خونه؟

بدون اینکه جواب سوال شو بدم عصبی گفتم:

- تو الان باید مدرسه باشی...

نذاشت بقیه حرف مو بزخم و سریع گفت:

حامی - آره باید مدرسه باشم ولی نرفتم!

یعنی چی؟ کلا امروز اعصابم داغونه یکی از دلایل شم اینکه نگین و نتونستم ببرم دانشگاه، با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- یعنی چی که نرفتی؟ مگه دست خودته که نرفتی مدرسه؟ همین الان میری مدرسه فهمی...-

که صدای یه مرد تو گوشی پیچید!

مرد - الو سلام من ستوان مرتضوی هستم!

چی؟ نگران شدم و سریع گفتم:

- سلام گوشی حامی چرا دست شماست؟

مرتضوی - خب شما اجازه نمیدادین حرف بزنه منم گوشی رو از ایشون گرفتم تا دلیل مدرسه نرفتن شونو بگم! حامی که بچه شری نیست پس

مشکلی نیست بی تفاوت گفتم:

- می شنوم!

یه لحظه تودلم غوغا شد نکنه کاری کرده که پاش به کلاتری باز شده،

نه این نیست!

مرتضوی - حقیقتش صبح وقتی خانم امینی می خواستن برنامه دانشگاه یه مرسدس بنز مشکلی سعی می کنه زیرشون بگیره و چندبار سعی

کرده که ایشون زیر بگیره ما مطمئنم که می خواستن به عمد ایشون و زیر بگیرن!

نفسم بالا نمود آگه نگین بلایی سرش اومده باشه هیچوقت خودمو نمیبخشم اون صبح می خواست با من بره دانشگاه، اشکم اروم رو گونه م

جاری شد و با صدای لرزونی گفتم:

- نگین...

مرتضوی - خوشبختانه آسیبی ندیدن، غرض از مزاحمت اینکه طبق گفته های خانم و آقای امینی و چند نفر که چهره ی راننده رو دیدن اون

شخص شناسایی شده و آقای امینی میگن که شاید شما بدونید که کجا زندگی می کنه!

نفسی از سراسودگی کشیدم خداروشکر! یه لحظه صبر کن چی؟؟؟ سریع گفتم:

- کی بوده؟

مرتضوی - یه آقای به اسم آیدین سعیدی!

از شدت خشم ضربان قلبم خیلی شدت گرفته بود اونقد که احساس می کردم قلبم می خواد از تو سینه م خارج بشه دستام می لرزید اون عوضی

چطور جرات کرده؟ خودم می کشمش داد زدم:

- آیدین خودم می کشمت!

و همزمان گوشی رو کوبوندم به دیوار و سریع سویچ مو برداشتم و از اتاقم زدم بیرون بی توجه به سوالی کارمندا رفتم سمت پارکینگ و سوار

ماشینم شدم و به سرعت از پارکینگ خارج شدم و سمت خونه ی اون آشغال راه افتادم بعد از به ربع رسیدم هه آشغال دم درم وایساده و داره با

عزیز جونش حرف می زنه، سریع از ماشین پیاده شدم و رفتم سمتش و از پشت یقه شو گرفتم و محکم کوبوندمش زمین، آیدین اول از دیدنم

تعجب کرد ولی سریع طرز نگاهش تغییر کرد و پرترس نگام کرد و خودشو پرترس رو زمین می کشید با تمام قدرت یه لگد زدم به پهلویش و

داد زدم:

- چرا؟

عزیز سریع اومد وایساد جلو آیدین و گفت:

عزیز - چیکار بچه م داری؟ چرا میزنیش؟

پوزخندی زدم و عصبی گفتم:

- هه از بچه ت بپرس چیکار کرده که میخوام بکشمش؟

عزیز پرترس نگام کرد و سریع به آیدین نگاه کرد و وقتی قیافه ی ترسیده شو دید و گفت:

عزیز - آیدین چیکار کردی؟

آیدین بی حرف سرشو انداخت پایین، سریع رفتم یقه شو گرفتم و بلندش کردم و محکم کوبوندمش به دیوار که صدای آخش بلند شد داد زد:

- د حرف بز لعتی، بگو چیکار کردی؟

آیدین دوباره چیزی نگفت عصبی شدن و چندتا مشت زدم تو پهلویش و داد زد:

- مگه چیکارت کرده بود که می خواستی بکشیش؟

آیدین شرمزده نگام کرد تو نگاهش پشیمونی رو به وضوح همیشه دید ولی دوباره سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت، عصبی شدم و یه مشت

زدم تو صورتش که باعث شد دماغش خون بیاد یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید و با لحن عصبی و صدای نسبتا بلندی گفتم:

- نگین چیکارت کرده بود که میخواستی بکشیش؟

یقه شو محکم گرفتم و کسوندمش سمت خودم که یقه ش جر خورد،

دوباره هیچی نگفت عصبی کوبوندمش زمین و با چک و لگد افتادم به جونش یه ده دقیقه ای گذشت و من همونطور داشتم میزدمش و هیچکس

نمیتونست من و ازش جدا کنه دیگه صدای آه و ناله ی آیدین بلند شده بود که صدای آژیر پلیس اومد و بعد از یه دقیقه هم دوتا مامور اومدن و به

هر ضرب و زوری که بود من و ازش جدا کردن ولی وقتی داشتم از کنارش رد میشدن یه لگد محکم تو پهلویش زدم، نگام افتاد به عزیز و آروین و

آرتین و آرام، عزیز و آرام داشتن گریه می کردن به درک که گریه میکنن بیشتر از اینم باید میزدمش، حقش بود که اونقد بز نمش که بمیره، بهم

دستبند زدن و سوار ماشین پلیسم کردن آیدینم آوردن و سوار همین ماشینی که من توش بودم کردن البته یه مامور بین ما دونفر نشسته بود و

من و گرفته بود!

آیدین - وقتی اومدم به اینکه نگین بی گ*ن*ا*ه*ه فکر نکردم فقط به این فکر کردم که تو آبروی دختر عمه مو بردی صبح هربار که نزدیک

شون میشدم یکم ماشین و منحرف می کردم که فرصت داشته باشن برگردن عقب ولی دفعه ی سوم اون صحنه اومد جلو چشمم و میخواستم

هم نگین و هم حامی رو بکشم از کارم بشیمنم اگه مرگ حق کسی باشه اون تو بودی ولی من می خواستم کسای دیگه رو به خاطر تو بکشم، در

هر حال دیگه راه برگشتی نیست می دونی خیلی دیر متوجه علاقه ی آرام به خودم شدم ای کاش زودتر متوجه میشدم دیگه خیلی دیره!

تمام این مدت که داشت حرف می زد مامور من و گرفته بود که با کله نرم تو صورتش ولی این جمله ی آخرش بدجور داغونم کرد من به اون

دختر بد کردم اون دختر مجبور شد یک سال و نیم برای فرار از بی آبرویی بره فرانسه ولی با این حال فکر نمی کنم کارم ربطی به نگین داشته

باشه حق نداشت این کارو بکنه! بعد از چند دقیقه رسیدیم کلانتری و بردن مون تو کلانتری اونجا حامی و عمو حسام بودن از کنارشون که رد می

شدم عمو حامی رو گرفته بود که نیاد آیدین و بزنه هرچند که من دکوراسیونش و آورده بودم پایین! ماموره در یه اتاقی رو زد و من و آیدین و برد

تو اتاق، احترام گذاشت و گفت:

مامور - جناب سرگرد آوردم شون!

سرگرد اخمی کرد و گفت:

سرگرد - مرخصی!

مامور دستبندای مارو باز کرد و احترام گذاشت و رفت فکر کنم ستوان سوم بود، اخم سرگرد وحشتناک شد و گفت:

سرگرد - بشینید!

رفتم رو صندلی نزدیک میز سرگرد نشستم ولی آیدین رو دورترین صندلی نسبت به من نشست هه ترسو! سرگرد عصبی گفت:

سرگرد - نیما امینی؟!

یکی دیگه می خواسته آدم بکشه بعد با من مثل قاتلا رفتار میشه، بی تفاوت و خیلی ریلکس گفتم:

- منم!

سرگرد عصبی تر گفت:

سرگرد - مگه مملکت قانون نداره که پاشدی رفتی پسر مردم و گرفتی زیر مشت و لگد؟!!

می خواستم حرفی بزنم که دست شو به نشونه ی سکوت بالا گرفت و ادامه داد:

سرگرد - حتی اگه کاری کرده باشه باید میسپردینش دست قانون که قانون به کارش رسیدگی کنه!

پوز خندی زد م که گفت:

سرگرد - اگه ازت شکایت کنه می خوای چیکار کنی؟

بی خیال گفتم:

- هه دیه شو میدم!

سرگرد پوز خندی زد و گفت:

سرگرد - یه چند ماهی هم باید بری آب خنک بخوری!

برام مهم نیست، خواستم چیزی که تو ذهنمه رو بگم که آیدین گفت:

آیدین - من هیچ شکایتی ندارم چون حقم بود!

متعجب نگاش کردم که اونم نگام کرد و سرشو انداخت پایین یه دفعه صدای همهمه ی زیادی از سالن میومد، سرگرد از جاش بلند شد و رفت

درو باز کرد و گفت:

سرگرد - چه خبره؟ چرا...

که صدای نگین اومد که نگران گفت:

نگین - جناب سرگرد نیما پیش شماست؟

من و آیدین همزمان باهم از جامون بلند شدیم، چرا اومده کلانتری؟ چشم غره ای به آیدین رفتم و سریع رفتم دم در، که نگام افتاد به نگین که

داشت گریه می کرد، اصلا متوجه حرفای سرگرد نمی شدم فقط داشتم به نگین نگاه می کردم نگین متوجه من شد و سریع اومد و دست مو

گرفت و گفت:

نگین - خوبی؟

بعد یه مشت زد تو سینه م و گفت:

نگین - نیما خیلی بی شوووری اگه...

خودمو جمع و جور کردم و نذاشتم بقیه حرف شو بزنه و گفتم:

- با اون کاری که کرده میزاشتم راست راست راه بره و به ریش من بی غیرت بخنده!

نگین حرصی نگام کرد و خواست چیزی بگه که یه صدای باریک دخترونه اومد!

- جناب سروان آیدین کجاست؟

نگاه کردم آرام بود عزیزم کنارش بود، ترسیدم به خاطر علاقه ش به آیدین نگین و اذیت کنه واسه همین نگین و سریع بغل کردم، آرام من و

دید و عصبی اومد جلو و یه سیلی محکم زد تو صورتم دومی رو هم می خواست بزنه که نگین برگشت و دست شو گرفت و عصبی پرت کرد و

گفت:

نگین - هوی دختره ی... حق نداری نیمارو بزنی!

و دست شو محکم پرت کرد پایین، درسته آرام بزرگتره ولی خیلی لاغر و ریزجته ست و هرکاری هم بکنه نمی تونه چه از لحاظ کتک کاری چه

لفظی حریف نگین بشه، اشکای آرام رو گونه ش جاری شد و رو به من گفتم:

آرام - آیدین کجاست؟

که صدای عصبی آیدین از پشت سرم بلند شد!

آیدین - به چه حقی تو و عزیز پاشدید اومدید کلانتری؟ هان؟ مگه اون آروین و آرتین بی غیرت مرده بودن که شما دوتا اومدید؟ زود...

که دوتا صدا همزمان بلند شد ولی صدایی که واضح بود صدای عصبی حامی بود!

حامی - تو خفه شو! تو از هرچی بی غیرته بی غیرت تری!

اون یکی صدا هم مال آروین بود که دوباره گفت:

آروین - به خدا حریف شون نشدم پاشونو کرده بودن تو یه کفش که الا و بلا باید ما هم بیایم!

آیدین عصبی چنگ زد تو موهایش و عصبی گفتم:

آیدین - بی عرضه یعنی تو حریف دوتا زن نشدی؟

خلاصه دیگه یه ربعی بحث بود که سرگرد عصبی من و آیدین و فرستاد داخل و نگین و آرام با هزار قسم و خواهش اومدن تو اتاق، سرگردم اومد و پشت میزش نشست نگین اومد پیش من نشست آرام پیش آیدین نشست، جالبم این بود که هر دوتا وقتی نشستن یه چشم غره بهم رفتن که من و آیدین خنده مون گرفت ولی با چشم غره هایی که نگین و آرام بهمون رفتن خنده مونو قورت دادیم سرگرد گفت:

سرگرد - آقای آیدین سعیدی!

آیدین می خواست حرفی بزنه که آرام گفت:

آرام - این پسره ی بی شوور...

و به من اشاره کرد و ادامه داد:

آرام - آیدین و زده اونوقت شما از آیدین بازجویی می کنید؟

سرگرد بی حوصله گفت:

سرگرد - بله!

و خواست چیزی بگه که آرام سریع با لحن طلبکارانه ای گفت:

آرام - به چه جرمی؟

سرگرد بی حوصله تر از قبل گفت:

سرگرد - اقدام به قتل!

آرام هین بلندی کشید و نگین حرصی نفس شو داد بیرون و پر خشم به آیدین نگاه کرد!

آرام - اقدام به قتل کی؟

سرگرد به نگین اشاره کرد و همزمان عصبی گفت:

سرگرد - خانم امینی!

آرام پرترس نگامون کرد و گفت:

آرام - پس واسه ی همین تو آیدین و زدی؟

خواستم چیزی بگم که نگین گفت:

نگین - تو نه شما، آره واسه همین زدش حقش بود!

آرام ایشی گفت و دیگه چیزی نگفت سرگرد شروع کرد به حرف زدن که چرا اینکارو کردی و سوالای دیگه از آیدین و آیدینم دونه دونه جواب

می داد تا سرگرد گفت:

سرگرد - می دونی چندسال واسه اقدام به قتل حبس می برن؟

آیدین هیچی نگفت که سرگرد ادامه داد:

سرگرد - پونزده تا بیست سال!

آیدین سرشو انداخت پایین و آروم گفت:

آیدین - حقمه!

که یه دفعه صدای هق هق آرام بلند شد و تضرع آمیز گفت:

آرام - نه تورو خدا من نمی تونم تحمل کنم یه ساعت تو زندان باشه!

از جاش بلند شد و اومد به پای نگین افتاد و با همون لحن گفت:

آرام - توروخدا ببخش توروخدا بهش رضایت بده تورو...

که آیدین دست شو جلوی دهنش گذاشت و بلندش کرد و عصبی اونو رو صندلی نشوند و خودش نشست و آروم و پشت سرهم گفت:

آیدین - لعنت به من! لعنت به من!

به نگین نگاه کردم که خشکش زده بود و داشت به آرام نگاه می کرد صدای هق هق آرام قطع نمی شد نسبت بهش عذاب وجدان داشتم ولی

نمی تونم از آیدین بگذرم که نگین به حرف اومد:

نگین - یه سوال می پرسم آیدین باید راست شو بهم بگه!

آیدین منتظر نگاش کرد که نگین ادامه داد:

نگین - واقعا دفعه ی قبلی هم عمدا من و زیر گرفتی؟

آیدین سریع گفت:

آیدین - نه به مولا اصلا دفعه ی قبل من پشت فرمون نبودم آروین بود منم چون پسر بزرگ بودم گردن گرفتم که اگه ازش شکایت کردی آینده

ش خراب نشه!

نگین لبخندی زد و گفت:

نگین - میدونستم!

آرام عصبی گفت:

آرام - خیلی غلط کردی آینده تو مهم نبود؟

آیدین چیزی نگفت، خب منم بودم نمیذاشتم حامی بره زندان که چی؟

نگین - با اینکه دلم نمی خواد بهش رضایت بدم ولی به یه شرط حاضرم بهش رضایت بدم!

و بدجنس به آرام نگاه کرد، متعجب و عصبی نگاش کردم، آرام که انگار یه کورسوی امید وانش باز شده بود سریع گفت:

آرام - چه شرطی؟

عصبی چنگ زدم تو موهام و گفتم:

- نگین حق نداری بهش رضایت بدی من این اجازه رو بهت نمیدم!

نگین چشم غره ای بهم رفت و گفت:

نگین - من هجده سالم تموم شده و اجازه م دست خودمه، الانم که چیزیم نشده ولی فقط در صورتی که آرام شرط مو قبول کنه رضایت میدم!

عصبی شدم ولی چیزی نگفتم که آرام بی قرار گفت:

آرام - چه شرطی؟

نگین خیلی ریلکس گفت:

نگین - در صورتی که نیمارو به خاطر اون کارش قلبا ببخشی منم آیدین و می بخشم و بهش رضایت میدم این به اون در!

متعجب نگاش کردم که آرام گفت:

آرام - یه یه سالی همیشه که بخشیدمش راستش تقصیر خودم بود نباید اون شرط احمقانه رو می بستم!

آیدین متعجب نگاش کرد و گفت:

آیدین - شرط؟!

آرام سرشو انداخت پایین و گفت:

آرام - با دوستام شرط بستم که با آقای امینی دوست بشم که اگه باهام دوست شد اون یه شام به من بدن و اگر نه من به اون!

کمی مکث کرد و ادامه داد:

آرام - ولی اصلا به عواقبش فکر نکرده بودم!

آیدین عصبی گفت:

آیدین - دختری احمق تو عقل تو کله ت نیست؟ شرط بستن اونم شرط رو ابروت؟ آخه من به تو چی بگم؟

شرمزده سرمو انداختم پایین و گفتم:

- من معذرت می خوام حق نداشتم باهاتون اونطوری حرف بزنم!

آرام لبخندی زد و گفت:

آرام - خواهش میکنم گفتم که یه سالی همیشه که شمارو بخشیدم!

بعد یه نگاه معنادار به آیدین انداخت و ادامه داد:

- حقیقتش من به شما مدیونم!

متعجب نگاش کردم که با لبخند به آیدین نگاه کرد و گفت:

- شما باعث شدید که من عاشق بشم شما...

آیدین نداشت بقیه حرف شو بزنه و عصبی گفت:

آیدین - چی؟ عاشق کی شدی؟

بعد مشکوک به من نگاه کرد و گفت:

آیدین - نکنه عاشق این پسره شدی؟

و به من اشاره کرد، نه عاشق تو شده خخخ! آرام عصبی نگاش کرد و گفت:

آرام - اگه عاشق این بودم که به خاطر تو نمیزدمش! من عاشق تو...

که یه دفعه انگار چیزی یادش اومده باشه سریع دست شو گذاشت رو دهنش و صورتش سرخ شد، خخخ خو جمله تو کامل می کردی!

آیدین لبخند ز کوندی تحویل آرام داد و گفت:

آیدین - آهان خب اگه عاشق منی که اشکالی نداره!

آرام حرصی نگاش کرد لبخند پهنی زد و ادامه داد:

آیدین - ولی گفته باشما که من فعلا باید فکرامو بکنم و قصد ادامه تحصیل دارم!

لحنش اینقد بانمک بود که من و جناب سرهنگ با صدای بلند خندیدیم، به نگین نگاه کردم که داشت با حسرت به آیدین و آرام نگاه می کرد و

ناراحت بود، زنگ خطر به صدا درومد نکنه نگین عاشق آیدین شده باشه؟ نه امکان نداره، نگین با ناراحتی برگشت و نگاه کرد تو نگاهش یه

غم خاصی بود که من متوجهش نشدم نگین رو کرد سمت آرام و گفت:

نگین - خب حالا که نیمارو بخشیدی منم آقا آیدین و می بخشم و بهش رضایت میدم!

خنده رو لبای آیدین ماسید و شرمزده به نگین نگاه کرد و سرشو انداخت پایین و با لحنی که شرمندگی شو نشون می داد گفت:

آیدین - من بابت کارم از شما معذرت می خوام واقعا شرمنده م نباید شمارو به خاطر کار یکی دیگه اذیت می کردم من و ببخشید!

و بعد یه نگاهی به من انداخت و دوباره رو به نگین گفت:

آیدین - من تنها کاری که می تونم واسه تون انجام بدم اینکه دعا کنم به عشق تون برسید و باهانش خوشبخت بشید!

نگین بغض کرد و سرشو انداخت پایین و گفت:

نگین - خواهش می کنم حال من خوبه پس مهم نیست و ممنونم ولی عشق من منو دوست نداره یعنی دوسم داره ولی نه به عنوان همسر!

و آهی کشید، چشمم روشن این نگین کی عاشق شد؟ مشکوک و حرصی نگاش کردم که پربغض به چشمام نگاه کرد ولی سریع نگاه شو از م

گرفت، ناراحت نباش اصلا غلط کرده دوست نداره خودم مجبورشم می کنم عاشقت بشه، نکنه نگین واقعا عاشق آیدین شده باشه؟ آروم طوری

که فقط نگین بشنوه کنار گوشش گفتم:

- تو که به آیدین علاقه ای نداری درسته؟

عصبی نگام کرد و گفت:

نگین - نه!

ولی سریع نگاهش ناراحت شد و یه جوری نگام کرد و ادامه داد:

نگین - اصلا ازت انتظار نداشتم درموردم چنین فکری بکنی!

و روکرد سمت سرگرد و گفت:

نگین - من می خوام رضایت بدم کجارو باید امضا کنم؟

سرگرد لبخندی زد و یه برگه گذاشت رو میز و یه خودکار گرفت جلو نگین و به جایی از برگه اشاره کرد و گفت:

سرگرد - اینجارو امضا کنید و اثرانگشتم بزنید!

نگین خودکارو گرفت و بعدم پای برگه رو انگشت زد و روکرد سمت من و گفت:

نگین - بریم؟

سرگرد سریع گفت:

سرگرد - تا وقتی که آقای سعیدی رضایت ندن آقای امینی مهمون ما هستن و همچنین آقای سعیدی هم با وجود رضایت شما از شش ماه تا

دوسال باید مهمون ما باشن!

که صدای وای آرام بلند شد و نگین پرترس به آیدین نگاه کرد که آیدین لبخندی زد و از جاش بلند شد و گفت:

آیدین - منم می خوام رضایت بدم کجارو باید امضا کنم؟

جناب سرگرد دوباره یه برگه گذاشت رو میزو خودکارم روش و به یه جایی از برگه اشاره کرد و گفت:

سرگرد - اینجا!

آیدینم رفت برگه رو امضا کرد و انگشت زد که نگین اومد دست مو گرفت و گفت:

نگین - بریم دیگه!

و بعد رو کرد سمت سرگرد و گفت:

نگین - خیلی ممنون جناب سرگرد ، خدانگهدار!

سرگرد لبخندی زد و گفت:

سرگرد - دخترم حتما خیلی دوشش داری که به خاطرش از کسی که میخواست بکشتت گذشتی و بهش رضایت دادی؟

نگین سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت، سرگرد رو کرد سمت من و گفت:

سرگرد - جوون قدر نامزدتو بدون معلومه خیلی دوست داره!

متعجب نگاش کردم و یه لحظه برگشتم به نگین نگاه کردم که نگین لبخند پهنی زد و درباره سرشو انداخت پایین ، خب حتما خنده اش گرفته

والا! از جناب سرگرد خداحافظی کردیم از اتاق اومدیم بیرون ، عمو و حامی و آروین و آرتین سریع اومدن پیش مون!

عزیز - چی شد؟

بی تفاوت گفتم:

- هیچی نگین رضایت داد!

حامی عصبی به نگین نگاه کرد و با لحن عصبی تری گفت:

حامی - نگین غلط کرد نگین بی جا...

که عصبی شدم و نذاشتم بقیه حرف شو بزنه و با لحن فوق العاده عصبی گفتم:

- حق نداری با نگین اینطوری حرف بزنی فهمیدی؟

فهمیدی رو داد زدم، حامی دیگه چیزی نگفت نگاهم افتاد به نگین که رنگ از رخس پریده بود، وای خدایا باز یادم رفت دست نگین و گرفتم و با

لحن نگران و مضطربی گفتم:

- نگین خوبی؟

نگین با صدایی که از ته چاه میومد گفت:

نگین - آره خوبم!

حامی دست کرد تو جیب شو به قوطی قرص درآورد و گفت:

حامی - میدونستم لازم میشه واسه همین یه بسته از قرصاشو آوردم!

قوطی قرص گرفتم و نگین و نشوندم رو صندلی و یه قرص درآوردم گذاشتم تو دهن نگین که حامی یه لیوان آب داد دستم آب و گرفتم و قرص

و با آب به خوردش دادم و کنارش رو صندلی نشستم که اونم سرشو گذاشت رو شونه م، لبخند زدم حس خوبی که من تکیه گاه نگین باشم!

عزیز - چرا حال نگین بد شد؟

ناخودآگاه اخمامو کشیدم تو هم و گفتم:

- به خاطر دسته گل پسر شما!

عزیز گنگ نگام کرد که ادامه دادم:

- چند سال پیش وقتی نگین سه سالش بود تو اون دعوی الکی که پسر تون راه انداخت پسر تون جلو چشمش مادرشو کشت نگینم از اون موقع

به بعد از صدای داد و فریاد و دعوی فیزیکی و لفظی میترسه و ضعف می کنه که بعضی وقتا ممکنه کارش به بیمارستان بکشه!

عزیز شرمزده سرشو انداخت پایین و گفت:

عزیز - من شرمنده م!

هیچی نگفتم یعنی اصلا باید چی میگفتم؟ بگم دشمن تون شرمنده اشکال نداره؟ نه والا خیلی هم اشکال داره! یه چند دقیقه ای به سکوت

گذشت که نگین این سکوت و شکست و گفت:

نگین - من حالم خوبه بریم؟

لبخندی زدم و گفتم:

- بریم

و کمکش کردم که از جاش بلند بشه و اونم تکیه داد به شونه م بعد یه خداحافظی سرد با عزیز و آرتین و آروین باهم راه افتادیم سمت در

خروجی و از کلانتری خارج شدیم عه ماشین من اینجا چیکار می کنه؟ مگه دم در خونه آیدین اینا نبود یه نفر داشت صدام میزد برگشتم ببینم

کیه یه سرباز بود و داشت با عجله میومد سمتم!

سرباز - آقای امینی!

سرجام وایسادم که اومد و سویچ ماشین مو بهم داد و گفت:

سرباز - ماشین اونجا درش باز بود یعنی روشن بود یعنی... می خواستم بگم واستون آوردمش!

لبخند تشکرآمیزی زدم که سرشو انداخت پایین و گفت:

سرباز - آقا من چندتا عکسم با ماشین تون گرفتم حلال کنید!

لبخند پهنی زدم و بدون اینکه به روش بیارم گفتم:

- ممنون که ماشین مو آوردید وگرنه الان باید با تاکسی میرفتم خونه!

سرباز لبخند شرمگینی زد و گفت:

سرباز - خواهش می کنم!

و سریع خداحافظی کرد و رفت حتی نمود جواب خداحافظی شو بگیره، ریموت ماشین و زدم و رفتم در ماشین و باز کردم و به نگین کمک کردم

که بشینه بعدم درو بستم و خودمم سوار ماشین شدم و ماشین و روشن کردم و راه افتادم سمت خونه، یه ده دقیقه ای گذشت که نگین گفت:

نگین - نمیدونم چرا هیچ تنفیری نسبت به آیدین ندارم هرکس دیگه ای جای من بود باید ازش متنفر می شد درسته؟

متعجب از حرفایی که زده بود گفتم:

- خب آره درسته!

نگین هیچی نگفت و روشو کرد سمت پنجره و بیرون و نگاه کرد، بعد از ده دقیقه رسیدیم خونه درو با ریموت باز کردم و ماشین و تو حیاط پارک

کردم که نگین سریع انگار که از زندان آزاد شده باشه از ماشین پیاده شد و رفت تو خونه، این چش بود؟ بی خیال حتما خیلی خسته بود!



نگین :

از اون روز تو کلاتتری یه سال می گذره ولی از دردایی که تو این یه سال کشیدم هرچی بگم کم گفتم، نیما درروز پونزده شونزده بار بهم میگه

آبجی و هربار من از تو میشکنم و داغون میشم و نیما بی خیال می خنده و وقتی نگام می کنه میگه باز من به تو گفتم آبجی و تو خودتو لوس

کردی؟ و دوباره می خنده، اون نمیدونه که من تو دلم خون گریه میکنم وقتی که عشقم بهم میگه آبجی!

بابا و حامی هم که همش میگن بی خیالش شو، بعضی وقتا اینقد این حرف و تکرار می کنن که اشکم و درمیارن و عصبی میشم و داد میزنم

نمیتونم به خدا نمیتونم، بابا و حامی میدونن حافظه م برگشته ولی نیما هنوزم فکر میکنه من فراموشی دارم بهش نگفتم و نمیخوامم بگم، نمره

های دانشگاهم تو این ترم که افتضاح بود ترم اول که مشروط شدم این ترم قبلم به زور معدل چهارده شد، امروز بدترین روز زندگیمه چون

امشب می خوامم واسه نیما بریم خاستگاری، بابا هفته پیش بهش پیشنهاد داد که با دختر یکی از دوستاش ازدواج کنه نیما هم یه نگاهی به من

انداخت و مخالفتی نکرد، تمام شب به بابا التماس کردم که به نیما بگه نمیریم خاستگاری ولی بابا با بی رحمی تمام گفت نیما تورو مثل خواهرش

می بینه و حق داره که ازدواج کنه و زندگی خوبی داشته باشه! از اون شب به بعد دیگه جلوی نیما آفتابی نشدم نمیخوام ببینمش، ترم سومم

شروع شده و من سر هیچ کلاسی نرفتمم کارم شده از صبح تا شب گریه کردن به زور غذا می خورم، حامی هرشب میاد و من پیشش گریه می کنم و از دردی که میکشتم میگم و از اینکه روزی هزاربار آرزوی مرگ میکنم و اونم هرشب بغلم میکنه و اینقد تو بغلش گریه می کنم که شونه های اونم می لرزه و گریه ش می گیره و اونقد باهم گریه می کنیم که خواب مون می بره تو این یه هفته هر وقت نیما میومد تو اتاقم الکی خودمو به خواب میزدم، دیشبم وقتی داشتم زیر پتو گریه می کردم نیما اومد تو اتاقم و گفت:

نیما - نگین میدونم بیداری بیا بین این کت شلوارم واسه خاستگاری فردا خوبه؟

و من زیر پتو هق هق مو خفه کردم نیما چندبار من و تکون داد که جواب شو ندادم و اونم ناراحت و گفت:

نیما - دستت درد نکنه أبجی!

و از اتاقم رفت بیرون و محکم درو بهم کوبید و من تا صبح با فکر به اینکه فردا با بابام و حامی و نیما به عنوان خواهر داماد میخوام برم

خاستگاری گریه کردم! ساعت حدودای شش بود که خوابم برد حامی ساعت دوازده اومد تو اتاقم و گفت:

حامی - بیا پایین نهار تو بخور!

منم دست و صورت نشسته با موهای شونه زده رفتم پایین و به زور آب دو سه قاشق غذا خوردم و از مریم خانم تشکر کردم و خواستم از جام

بلند بشم که بابا گفت؛

بابا - بشین کارت دارم!

نیما خندید و گفت:

نیما - خخخ بیچاره شوهرت اگه صبح از خواب بیدار بشه و تورو ببینه مطمئنا سکنه ناقص و زده!

و دوباره خندید طوری غم زده نگاش کردم که خنده رو لباس ماسید، یعنی واقعا از امشب تو مال یکی دیگه میشی؟ اشک تو چشمم حلقه بست

و واسه اینکه نم اشک و تو چشمم نبینه سرمو انداختم پایین!

بابا - نیما امشب واسه ساعت نه قرار خاستگاری رو گذاشتم ساعت هشت باید آماده باشی!

زیرچشمی به نیما نگاه کردم که لبخندی زد و گفت:

قلبم مجاله شد میخواستم از جام بلند شم و از این همه غم به اتاقم پناه ببرم که بابا گفت:

بابا - نگین تو هم به عنوان خواهر داماد و تنها دختر خانواده ی ما باید بیای پس تو هم ساعت هشت آماده باش!

سریع گفتم:

- همیشه من نیام؟

که نیماعصبی گفتم:

نیما - نه نمیشه، تو خواهر منی باید تو مراسم خاستگاریم باشی!

آروم با صدای لرزونی گفتم:

- نیما تورو خدا بهم نگو خواهر به خدا نمیخوام خواهرت باشم!

بغضم گرفت به نیما نگاه کردم انگار نشنید حیف جرات شو ندارم که با صدای بلند این حرف و بزنم آروم گفتم:

- باشه!

و از جام بلند شدم و سریع رفتم تو اتاقم و خودمو پرت کردم رو تخت و سرمو تو بالشت فرو کردم و دوباره بی صدا شروع به گریه کردن کردم،

خدایا دیگه طاقت ندارم، خدایا نمی تونم بینم نیما مال کس دیگه ای بشه، ولی خدایا اینم میدونم که دیگه نمیشه قرار خاستگاری رو بهم زد و

میدونم که بابا جواب بله رو از خانواده ی عروس گرفته، اشکام پر شدت تر رو گونه م جاری شد. پر درد گفتم:

- خدایا یه خواهشی ازت دارم نزار تا امشب زنده بمونم!

اینقد گریه کردم که خوابم برد، نمی دونم چقد خواب بودم که با صدای غمزده ی حامی از خواب بیدار شدم و آروم چشمامو باز کردم!

حامی - نگین آبجی بزرگه بیدار شو فقط دو ساعت وقت داری تا آماده بشی!

که این حرفش باعث شد اشکم رو گونه م جاری بشه، گوشه ی تخت تو خودم جمع شدم و گریه کردم، حامی خیلی سخت من و نشوند رو تخت

و بغلم کرد یه نیم ساعتی گریه کردم که حامی من و از خودش جدا کرد و اشکامو پاک کرد و گفت:

حامی - دیگه گریه نکن بسه، تو که نمی خواهی نیما بفهمه چه حسی نسبت بهش داری؟

معلومه که نمی خوام تنها چیزی که واسم مونده غرورمه که اگه نیما حس مو بفهمه به طور کامل نابود میشم، اشکامو پاک کردم و رفتم تو سرویس بهداشتی اتاقم و صورت مو چند بار با آب سرد شستمو بعدم تو آینه به خودم نگاه کردم از شدت گریه چشمم قرمز شده بود و پوستم قرمز شده بود دوباره اشکم داشت درمیومد که گفتم:

- آروم باش آروم!

ناخودآگاه یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید و دوباره تو آینه به خودم نگاه کردم و گفتم:

- نیما هیچوقت نباید بفهمه که من دوستش دارم بابا سه سال پیش گفت می خواد من و بفرسته فرانسه ولی هر وقت که خودم دوست داشتم این کارو می کنه به بابا میگم تا قبل از ازدواجش من و بفرسته که برم فرانسه واسه ادامه تحصیل!

هه واسه ادامه تحصیل نه واسه فرار از واقعیت زندگیم، از سرویس بهداشتی اومدم بیرون حامی رفته بود موهامو شونه زدم و دم اسبی بستم شون و کمی آرایش کردم بعدم از تو کمد لباسام یه مانتوی آبی فیروزه ای با شال و شلوار دهن گشاد سفیدم درآوردم می خواستم در کمد و ببندم که چشمم به مانتو مشکیم افتاد که برای مراسم خاکسپاری مامان پانته آ پوشیده بود افتاد عجیب دوست داشتم بیوشمش چه فرقی داره الانم با رفتنم به این خاستگاری دارم میرم مراسم خاکسپاری خودم، ولی حیف که همیشه این مانتورو بیوشم، در کمدو بستم و همون لباسای نکبت و که دوست نداشتم بیوشم و پوشیدم،

به ساعت نگاه کردم پنج دقیقه به هشته کیف دستی آبی فیروزه ای مو برداشتم و

موبایل و کیف پول مو توش گذاشتم و از اتاق رفتم بیرون و رفتم نشیمن نگاه کردم هنوز کسی نیومده بود پایین، رو یه مبل تک نفره نشستم و منتظر موندم و همش زیر لب می گفتم:

- به هیچی فکر نکن، به هیچی فکر نکن!

که صدای نیما از پشت سرم اومد!

نیما - به به نگین خانم آراویرا کردی مطمئنم عروسم اندازه ی تو خوشگل نکرده!

و با صدای بلند خندید ، تمام تلاشی که واسه آرام بودن و نشون ندادن ناراحتیم کرده بودم یا شنیدن صدای نیما دود شد رفت هوا، غمزده به نیما نگاه کردم چقد کت شلوار مشکی با پیراهن سفید بهش میاد، خدایا یعنی امشب نیما مال یکی دیگه میشه؟ قلبم تیر کشید و از شدت درد صورتم جمع شد، نیما نباید بفهمه آخ خدایا منی و که داغون داغونم و میبینی؟ نمیدونم بعد از مراسم خاستگاری چیکار میکنم پس اگه ضعیف بودم و آسون ترین راه یعنی مرگ و انتخاب کردم تو من و ببخش این دنیام جهنمه حداقل نزار اون دنیا هم تو جهنم باشم! بدون نگاه کردن به نیما رفتم تو حیاط بعد از پنج دقیقه بابا و نیما و حامی اومدن نیما داشت می خندید ولی نمیدونم چرا احساس می کنم این از اون خنده هاییه که وقتی نمی خواد ناراحتی شو نشون بده میزنه نه بابا توهم زدم داره دوماه میشه کبکش خروس می خونه ناخونامو فرو کردم تو دستم که دیگه به این موضوع فکر نکنم به بابا نگاه کردم که یه لبخند زوری زده بود ولی حامی ناراحت بود و سرش و پایین انداخته بود منم سرمو پایین انداختم و همه سوار سائتافه مشکی بابا شدیم بابا پشت فرمون نشست حامی هم رو صندلی کمک راننده من و نیما هم صندلی عقب نشستیم

البته حامی می خواست پیش من باشه ولی نیما نذاشت از خونه زدیم بیرون و من همچنان ساکت و ناراحت بودم هرچقد نیما شوخی می کرد و سعی می کرد که من و بخندونه من بیشتر تو خودم فرو میرفتم، بابا جلوی یه گلفرشی نگه داشت و رو کرد سمت نیما و گفت:

بابا - من میرم گلی رو که سفارش دادم و بگیرم!

کمی مکث کرد و ادامه داد:

بابا - من یکم خسته م تا من میرم و میام تو بیا پشت فرمون بشین که وقتی اومدم بقیه راه و تو رانندگی کنی!

نیما با لحن ناراحتی گفت:

نیما - چشم!

بابا از ماشین پیاده شد و رفت تو گلفرشی نیما هم از ماشین پیاده شد و رفت پشت فرمون نشست بعد از ده دقیقه بابا اومد و گل و داد دست من و سوار ماشین شد نیما گفت:

نیما - میشه سبدگل و بدی منم ببینم؟

و آرام زیر لب طوری که کسی صداشو نشنوه ولی من شنیدم گفت:

نیما - نمیدونم چرا دلم نمیخواد برم خاستگاری احساس میکنم اگه برم دیگه هیچوقت نمیتونم نگین و بینم، هه این چرندیات چیه؟ نگین

خواهرمه و همیشه مبینمش هیچکس نمیونه مانعم بشه!

و نفسی از سراسودگی کشید و لبخند پهنی زد!

درست حدس زدی شاید دیگه من و نبینی، سبدگل و با دستای لرزونم بهش دادم و وقتی لبخند رضایتمند نیما رو دیدم دیگه نتونستم تحمل کنم

و از گوشه ی چشمم یه قطره اشک چکید

که نیما اشکم و نبینه ولی نیما که کاملا حواسش به من بود و اشک مو دیده بود عصبی گفت:

نیما - نگین چته؟ چرا ناراحتی؟ هان؟

هیچی نگفتم و ناراحت سرمو انداختم پایین نیما عصبی گفت:

نیما - چرا روز خاستگاری من خواهرم باید ناراحت باشه؟ چرا آخه؟

و عصبی چنگ زد تو موهایش و از تو آینه حرصی نگام کرد وقتی دید چیزی نمیگم عصبی تر گفت:

نیما - جواب نمیدی نه؟

دوباره هیچی نگفتم که عصبی سبدگل و از پنجره پرت کرد بیرون و با لحن بی نهایت حرصی گفت:

نیما - حالا که اینطوره اصلا نمیریم خاستگاری!

پر ترس نگاش کردم اگه نریم خاستگاری آبروی بابا و نیما میره خواستم چیزی بگم که داد زد:

نیما - حرف نزن فقط حرف نزن!

دادش تمام توان مو ازم گرفت احساس ضعف کردم و نتونستم چیزی بگم نیما دور زد و با آخرین سرعت ممکن راه افتاد سمت خونه هرچقدرم

بابا و حامی گفتن زشته، برگرد، مردم که مسخره ما نیستن و... از تصمیمش برنگشت، با سرعتی که نیما داشت کمتر از ده دقیقه رسیدیم خونه،

ریموت درو زد و بعدم ماشین و تو حیاط پارک کرد منم چون حوصله ی جنگ اعصاب و نداشتم سریع از ماشین پیاده شدم و رفتم تو خونه و

سریع رفته سمت راه پله که نیما که نمیدونم چطوری خودشو بهم رسونده بود من و برگردوند و عصبی نشوندم رو یه مبل تک نفره خودشم رو

مبل کناریم نشست بابا و حامی اومدن و بابا گفت:

بابا - بیا بریم هنوزم دیر نشده اصلا میگی ماشین پنجر شده خوبه نه؟

نیما حتی به بابا نگاه نکرد بابا با لحنی که ناچاری شو نشون میداد ادامه داد:

بابا - اصلا وقتی رفتیم اونجا بگو از دخترتون خوشم نیما ولی تورو خدا بیا بریم زشته آبرومون میره ها!

ولی نیما بی حرف خیره شده بود به فرش زیر پاش، خلاصه هرچقدر بابا اصرار کرد هیچ جوابی به بابا نداد که ساعت ده گوشی بابا زنگ خورد و

بابا گوشی و جواب داد:

بابا - سلام آقای احمدی!

یا خدا بابای دختره ست!

حرفی به نیما نگاه کرد و با لحن شرمزده ای گفت:

- نه نمیایم پسرمون میگه نیما یعنی...

نمیدونم داشت چی به بابا می گفت که بابا عصبی شد و گفت:

بابا - آقای به اصطلاح محترم حرف دهن تو بفهم شما حق نداری به داداش و خانم و زن داداشم که دست شون از این دنیا کوتاهه توهین کنید

اصلا شما از کجا میدونی شاید پسرم دخترتونو دیده و نپسندیده!

بابا - ماهم خوشحالیم که با خانواده ی شما وصلت نکردیم خداروشکر که پسرمن نیومد وگرنه اگه بعد ازدواج این روی سکه شمارو میدیدیم

نمیتونستیم کاری بکنیم خدانگهدار!

و تماس و قطع کرد گوشی رو عصبی پرت کرد رو میز و عصبی اومد روبروی نیما و ایساد و با لحن فوق العاده تند و عصبی گفت:

بابا - آبروی من و جلو دوستم بردی حالا مثلا چرا نیومدی بریم خاستگاری؟ نهایتش میگفتی از دخترتون خوشم نیما، چرا نیومدی؟

و منتظر به نیما نگاه کرد وقتی دید نمیخواه جواب بده داد زد:

بابا - جواب بده!

نیما حرصی نگام کرد و گفت:

نیما - چون نگین ناراحت بود!

و رو به من با لحن عصبی گفت:

نیما - چرا خواهر من باید روز خاستگاریم ناراحت باشه؟

و بعد داد زد:

- چرا خواهر من ...

عصبی دستامو گذاشتم رو گوشام و داد زدم:

- نمیخوام خواهرت باشم!

نیما متعجب نگام کرد کمی مکث کردم و عصبی تر دفعه ی قبل داد زدم:

- چون دوست دارم میفهمی؟ اصلا فهمیدی که یه هفته ست روز و شبم یکی شده؟ فهمیدی...

که بیهو یادم افتاد چی گفتم دست مو گذاشتم رو دهنم و متعجب نگاش کردم نیما خشکش زده بود ولی سریع خودشو جمع و جور کرد و سرسو

انداخت پایین و بی حرف رفت طبقه ی بالا، لعنت به من! غرورمو زیر پاش له کردم فقط همین غرورم واسم مونده بود که غرورم شکست از

دست خودم عصبانی بودم و دوست داشتم سر خودم داد بزنم و بگم:

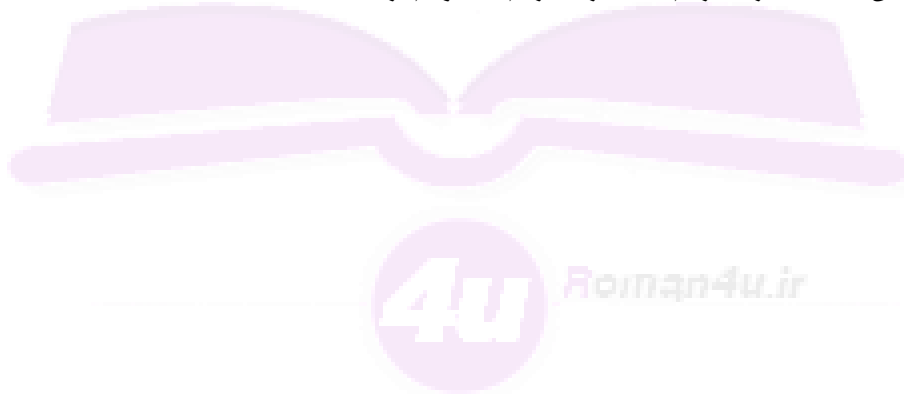
- احمق چرا بهش گفتی؟ تو که میدونستی دوست نداره چرا بهش گفتی؟ چرا خودتو تحقیر کردی؟ هان؟

بابا عصبی نگام کرد دهن شو باز کرد که چیزی بگه ولی نگفت و بی حرف رفت طبقه ی بالا، حامی اومد روبروم وایساد ناراحتی از سر و روش می

بارید با صدای گرفته ای گفت:

حامی - نباید بهش می گفتی! اون نباید حس تو میفهمید!

و بدون حرف دیگه ای رفت طبقه ی بالا، به مریم خانم و کبری خانم (خدمه ی خونه) نگاه کردم که دیدم اونا هم دارن با ناراحتی و تاسف نگام میکنند، اشکم رو گونه م جاری شد، من باید خون گریه کنم به معنای واقعی کلمه له شدم چقدر بی تفاوت رفت طبقه ی بالا، نیما من که بهت گفته بودم وقتی که به کسی که دوسش دارم حداقل انتظار دارم یه جواب نه بهم بده درسته تحقیر میشم ولی بدون جواب هم تحقیر میشم و هم خودمو نابود شده میدونم، حالا جواب مو ندادی و هم حس حقارت و تجربه کردم هم نابود شدم چرا ازت متنفر نشدم؟ بی خیال... فراموشت می کنم یعنی باید فراموشت کنم، عصبی اشکامو پاک کردم و رفتم تو اتاقم و رو تخت دراز کشیدم و واسه بار آخر واسه عشق نافرجامم و غرور له شده م و پایان نگیری که عاشق نیماست گریه کردم اینقد گریه کردم که خوابم برد!



نیما:

نگین داد زد:

نگین - نمیخوام خواهرت باشم!

متعجب نگاش کردم کمی مکث کرد و این دفعه بدتر از دفعه ی قبل داد زد:

نگین - چون دوست دارم می فهمی؟ اصلا فهمیدی یه هفته ست شب و روزم یکی شده؟ اصلا فهمیدی...

چیسبیبیبی؟ خشکم زد و فقط نگاش کردم، نگین که انکار یادش افتاده باشه که نباید این حرف و بزنه دست شو گذاست رو دهنش و پرترس نگام کرد، من همونطور شوک زده داشتم نگاش میکردم درد و تو چشماتش میدیدم ولی نمیتونستم درد شو آروم کنم شوک بدی بهم وارد شده بود، اصلا چرا الکی داد زدم که اینجوری بشه؟ که بفهمم معشوقه ی کسی ام که فکر میکردم من و مثل داداشش میبینم؟ نه اون خیلی بهم گفت که نمیخواه خواهرم باشه من توجه نکردم، نگین تقصیری نداره اره نگین بی تقصیره مقصر منم که زودتر متوجه حسش نشدم، اشک تو چشمم

حلقه بست ولی تا قبل از اینکه نگین متوجه بشه سرمو انداختم پایین و مثلاً بی اعتنا به نگین رفتم طبقه بالا ولی تو دلم آشوب بود و خیلی دلم میخواست ازش بپرسم چرا من؟ ولی نتونستم و رفتم طبقه ی بالا، کدوم یکی از درها در اتاق منه؟ چرا گیج میزنم؟ سرمو آوردم بالا که برم تو اتاقم ولی بازم نتونستم بفهمم کدوم در، در اتاقم ولی بازم نتونستم بفهمم اصلاً نمیتونم تمرکز کنم چشممو بستم و زیر لب گفتم:

- تمرکز کن، در اتاقم کدوم یکیه؟

آهان در سوم از راست، سریع رفتم تو اتاقم و در و قفل کردم!

رو تخت دراز کشیدم هضم چیزایی که شنیدم خیلی سخته، نگین من و دوست داره؟ نه نه اصلاً امکان نداره که نگین عاشق من بشه، آره همین درسته.... ولی خودش گفت دوسم داره خدایا دارم دیوونه میشم یعنی چی که من و دوست داره؟ اصلاً چرا من و دوست داره؟ آخه من چی دارم که نگین با اون همه ادعا عاشقم شده؟ نه نه با عقل جور درنمیاد... ولی چرا با عقل جور درمیاد خاک تو سر من تو این یه سال چندبار بهش گفتم آبجی و گفت نمیخوام خواهرت باشم و ناراحت شد و من احمق بهش میگفتم خودتو لوس نکن آبجی کوچیکه، وای تو کالنتری و اون نگاه پرحسرتش به آیدین و آرام و بعدم اون نگاه خاصی که به من انداخت و منی که ترسیدم نکنه عاشق آیدین شده باشه یا وقتی سرگرد بهم گفتم قدر نامزدتو بدون و اون لبخند پرذوقی که زد یا تمام حرفایی که تو این یه سال بین من رد و بدل شد و تمام تلاش نگین این بود که بهم بفهمونه من و مثل داداشش نمیبینم و نمیخواد خواهرم باشم، نمیدونم کی اشکم رو گونه م جاری شده بود ولی الان خیسی گونه هامو حس کردم، خدایا چرا منی که ادعای میشد نزدیکترین کس نگینم متوجه دردش نشدم؟ خدایا چرا ناراحتش کردم چرا نتونستم.... اه من چم شده؟ خب دوسم داشته باشه، ناراحت بشه اصلاً مهم نیست اون واسه من فقط خواهرمه فقط و فقط خواهرم و باید این حس مسخره رو فراموش کنه آره این درسته، اشکامو پاک کردم و لحاف و کشیدم رو خودم ولی نتونستم بخوابم یه دوساعتی گذشته و من از بس به نگین و حرفاش فکر کردم که سرم درد گرفته،

نمیدونم چرا خوابم نمیبیره و بی قرارم؟ حالا دیگه نمیدونم که می خوام نگین خواهرم بمونه یا نه؟ چرا از اینکه نگین و بینم میترسم؟ من که

کاری نکردم ولی می ترسم نمیدونم از چی فقط از اینکه نگین و بینم می ترسم!

اون شب تا صبح خوابم نبرد و صبح ساعت هفت و نیم بود که خوابیدم الانم یه ماهی از اون روز گذشته، چند بار نگین و دیدم و تنها حرفی که تو این چندبار بین من رد و بدل شده سلام خوبی؟ خدافظ، دلم واسش تنگ شده ولی اصلاً پیش من و عمو و حامی نمیومونه و بعد از خوردن غذاش

جوابی نداد عصبی نعره زدم:

- فقط... فقط دعا کن که بیدات نکنم که اگه بیدات کنم مطمئن باش خودم کفنت میکنم!

بوق بوق قطع کرد، عصبی رو کردم سمت نگین که رنگش پریده بود و پرترس نگام می کرد عصبی سرش داد زدم:

- این یارو کی بود؟ هان؟

نگین با صدایی که از ته چاه میومد گفت:

نگین _ داداش دوستم بود!

تقریبا نعره کشیدم:

- دوستت؟ کدوم دوستت؟

نگین فقط نگام کرد که عصبی شدم دوباره داد زدم:

- خواهرش کیه که خودش کی باشه؟ هان؟

نگین فقط پرترس داشت نگام می کرد دستام میلرزیدن و احساس می کردم قلبم تو دهنم میزد عصبی گلدون کنار نگین و برداشتم و محکم

کوبوندمش به دیوار و داد زدم:

- د حرف بزن لعنتی!

رومو برگردوندم و به نگین نگاه نکردم اونقد عصبیم که میدونم اگه نگاش کنم صد در صد دستم روش بلند میشه پس نگاش نمیکنم تا... که

صدای افتادن چیزی از پشت سرم اومد، سریع برگشتم نگین بی هوش رو زمین افتاد بود، سریع رفتم پیشش و بغلش کردم و با دو خودم

رسوندم طبقه ی پایین و داد زدم:

- مریم خانم قرصای نگین و بیار!

مریم خانم سریع با یه لیوان آب اومد و قرص و داد دستم، حالا چطوری قرص و به خوردش بدم؟ با هر بدبختی که بود قرص با آب بهش خوروندم یه ربع گذشت و به هوش نیومد و تو این فاصله به امیر زنگ زدم اونم گفت تا یه ربع دیگه خودشو میرسونه ولی چرا نیومد؟ قلبم داره تو دهنم میزنه، نگین تورو خدا چشمتو باز کن دارم! نگین و تکونش دادم ولی هیچ عکس العملی نشون نداد!

- نگین پاشو! تورو خدا پاشو!

اشکم رو گونه م جاری شد و با صدای گرفته ای گفتم:

- نگین غلط کردم تورو خدا پاشو، نگین چشمتو باز کن!

نکنه از شدت ترس اون حمله ی عصبی که امیر میگفت بهش دست داده باشه؟ نه خدا نکنه، نگین چیزیش نشده، آره این درسته نگین من

چیزیش نشده، به نگین نگاه کردم چرا چشماشو باز نمیکنه؟ با بی قراری بغلش کردم و گفتم:

- نگین فقط چشمتو باز کن قول میدم دیگه اذیت نکنم!

خدایا تا حالا پیش هیچکس جز دل خودم اعتراف نکردم که نگین و دوست دارم ولی الان میخوام اعتراف کنم، خدایا! اعتراف میکنم که نگین و

دوست دارم و داشتم فقط دیر متوجه شدم خیلی دیر!

خدایا عشق مو ازم نگیر، خدایا تنها کس مو ازم نگیر، بی قرار تر نگین به خودم فشار دادم و تضرع آمیز گفتم:

- نگین تورو خدا چشمتو باز کن، نگین منو نترسون، نگین غلط کردم تورو خدا چشمتو باز کن، باز کن این چشمتو رو که آرامشم توش خلاصه

شده، تورو خدا باز کن این چشمتو تا بهت بگم چقد عاشقتم!

و صدای هق هقم بلند شد نمیدونم عمو و حامی کجان؟ ولی خوبه که نیستن، این امیر چرا نیاد؟

نگین حالش بده حالا چیکار کنم؟ نگین و بغل کردم و سویچ مو برداشتم و از خونه زدم بیرون، خیلی سخت ریموت ماشین و زدم و درو باز کردم

و نگینو نشوندم رو صندلی جلو کمربندشو بستم و خودمم سریع سوار ماشین شدم و درو با ریموت باز کردم با سرعت هرچه تمام تر راندم

سمت بیمارستان، بعد از ده دقیقه تو ترافیک گیر کردم! عصبی یه مشت زدم رو فرمون

- لعنتی!

شیطونه میگه ماشین و پارک کنم و بدو بدو ببرمش بیمارستان، بد فکری هم نیست زودتر از ماشین میرسم، ماشین و گوشه ی خیابون پارک کردم و کیف پول مو برداشتم و سریع از ماشین پیاده شدم و رفتم در سمت نگین و باز کردم و کمر بندشو باز کردم و آروم بعلش کردم و درو بستم و ریموت ماشین و زدم زیاد راهی تا بیمارستان نیست یکم از چهارراه اونور تره، نگین و محکم بغل کردم و شروع به دویدن کردم خدایا نیم ساعتی از خوردن قرصاش میگذره پس چرا به هوش نمیاد؟ بغض مو قورت دادم و به سرعت قدمام اضافه کردم، و همونطور که میدویدم آروم کنار گوش نگین گفتم:

- نگین چشماتو باز کن اگه چیزیت بشه من چیکار کنم؟

کمی مکث کردم و ادامه دادم:

- نگین من جز تو کسی روندارم، عمو و حامی فقط و عمو و پسرعموم ان ولی تو عزیز ترین کسی بیشتر از جونم دوست دارم، تورو خدا چشماتو باز کن!

کمی مکث کردم و با صدای بغضدار و لرزونی گفتم:

- نگین میخوام یه چیزی بهت بگم، نگین من... من... من میخوام زخم شی، میخوتم بگم که دوست دارم خیلی دیر به عشقم اعتراف کردم ولی تو چشماتو باز کن قول میدم به عشقم اعتراف کنم...

که یه دفعه صدای نگین اومد:

نگین - خب من الان چشمامو باز کردم اعتراف کن!

متعجب و شوک زده به نگین نگاه کردم چشماشو باز کرده بود و پرشپنت داشت نگاه می کرد، مثل دختر بچه های تخس گفت:

- زود باش اعتراف کن!

بزار یکم اذیتش کنم خخخخ (این همون بود که میگفت اگه چشماشو باز کنه دیگه اذیتش نمیکنه حالا اول بسم الله میخواد اذیتش کنه خخخخخ)

خودمو زدم به همون کوچه ی معروف علی چپ و گفتم:

- به چی اعتراف کنم؟

نگین با لحن بچگانه ای گفت:

نگین - به همین که خودت گفتی آگه چشمامو باز کنم میگی، بگو دیگه!

دلم واسط غنچ رفت، لبخندی زدم ما یه فکری به ذهنم رسید و گفتم:

_ باشه ولی به یه شرط!

نگین پر ذوق گفت:

نگین - چه شرطی؟

بدجنس نگاش کردم و گفتم:

_ تو هم به یه چیزی که فکرتو خیلی به خودت مشغول کرده اعتراف کنی!

خخخ یعنی اول خودت اعتراف کن، نگین شرمزده نگام کرد و گفت:

نگین - می دونی چیه نیما؟

لبخندی زدم و گفتم:

- چیه؟

نگین شرمزده نگام کرد دهن شو باز کرد که چیزی بگه ولی سریع بستش و سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت!

لبخند بدجنسی زدم و گفتم:

- خجالت نکش حرف تو بزن!

نگین نفس عمیقی کشید و گفت:

نگین - من نمی خواستم بگم ولی خودت خواستی!

آره خودم خواستم حالا زودباش اعتراف کن لبخندی زدم و منتظر نگاش کردم،

که چشماشو بست و سریع گفت:

نگین - میدونی نیما من یه سالی هست که همه چی رو به یاد میارم یعنی حافظه م برگشته و این موضوع و فقط تو نمیدونی!

چیایی؟ نفس عمیقی کشید و همونطور سریع ادامه داد:

- و یه سه هفته ای هم میشه که اون مشکل ترسم از دعوا با کمک امیر رفع شده و همه ی این جریانات و تلفن و حرف زدن با اون پسر و عصبی شدن تو که گم یش بینیش کرده بودیم و بی هوش شدن من، همش نقشه ی من و حامی بود که بفهمیم تو من و دوست داری یا نه؟ اون پسر هم که باهش حرف زد ی هم امیر دوستت بود که صداشو تغییر داده بود!

متعجب نگاش کردم یعنی چی؟ گذشته از نگفتن برگشتن حافظه ش، یعنی همش فیلم بود؟ من و تا سر حد مرگ ترسوندن اونوقت چقد راحت میگه همش نقشه بود!!! اخمامو کشیدم تو هم و نگین و گذاشتم زمین و بی توجه بهش برگشتم و راه افتادم سمت جایی که ماشیت و پارک کردم، از کنار یه بستنی فروشی رد شدم، نگین خیلی بستنی دوست داره باید واسش بخرم، بی حواس برگشتم سمت نگین و گفتم:

- نگین بستنی می خوری واست بخرم؟

یهو یادم افتاد که باهش قهرم ولی دیگه کاریه که شده، نگین خندید و گفت:

نگین - پس آستی کردی؟

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم، دروغ چرا خیلی ناراحت شدم، نگین بغ کرده گفت:

نگین - باهام قهر نباش، قول میدم دیگه تکرار نشه، چون من باهام آستی کن!

دوباره نمی خواستم جواب شو بدم ولی چون خودشو قسم داد چون عزیز ترین کس مو، نمیتونم جواب شو ندم، ناراضی گفتم:

- باوشه آستی!

نگین با صدای بلند خندید و شیطون گفت:

نگین - نیما!

هنوز واسه جانم گفتن زوده!

- هوم!

سرشو انداخت پایین و یکم این پا و اون پا کرد و با لحن مظلومی گفت:

نگین - نیما من نمیخوام خواهرت باشم...

خودم میدونم کمی مکث کرد و ادامه داد:

نگین - همیشه خواهرت نباشم؟

اینقد قشنگ این حرفو زد که نتونستم خودمو کنترل کنم و گونه شو ب*و*سیدم و گفتم:

- بله که همیشه عشق من!

پایان



فائزه بهشتی راد

پایان نگارش: دو شنبه 22/01/1395 ساعت 1:22 بامداد

پایان تایپ: شنبه 29/03/1395 ساعت 14:25

با تشکر از فائزه بهشتی راد عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

این کتاب توسط سایت رمان فوریو (www.Roman4u.iR) ساخته شده است.

کانال تلگرام: @Roman4u

